



حجره تنهایی

نسیم معرفی (Nasim.M) کاربر انجمن نودهشتیا



ژانر: تراژدی، عاشقانه

صفحه آرا: Nasim.M

طراح جلد: سدنا بهزاد

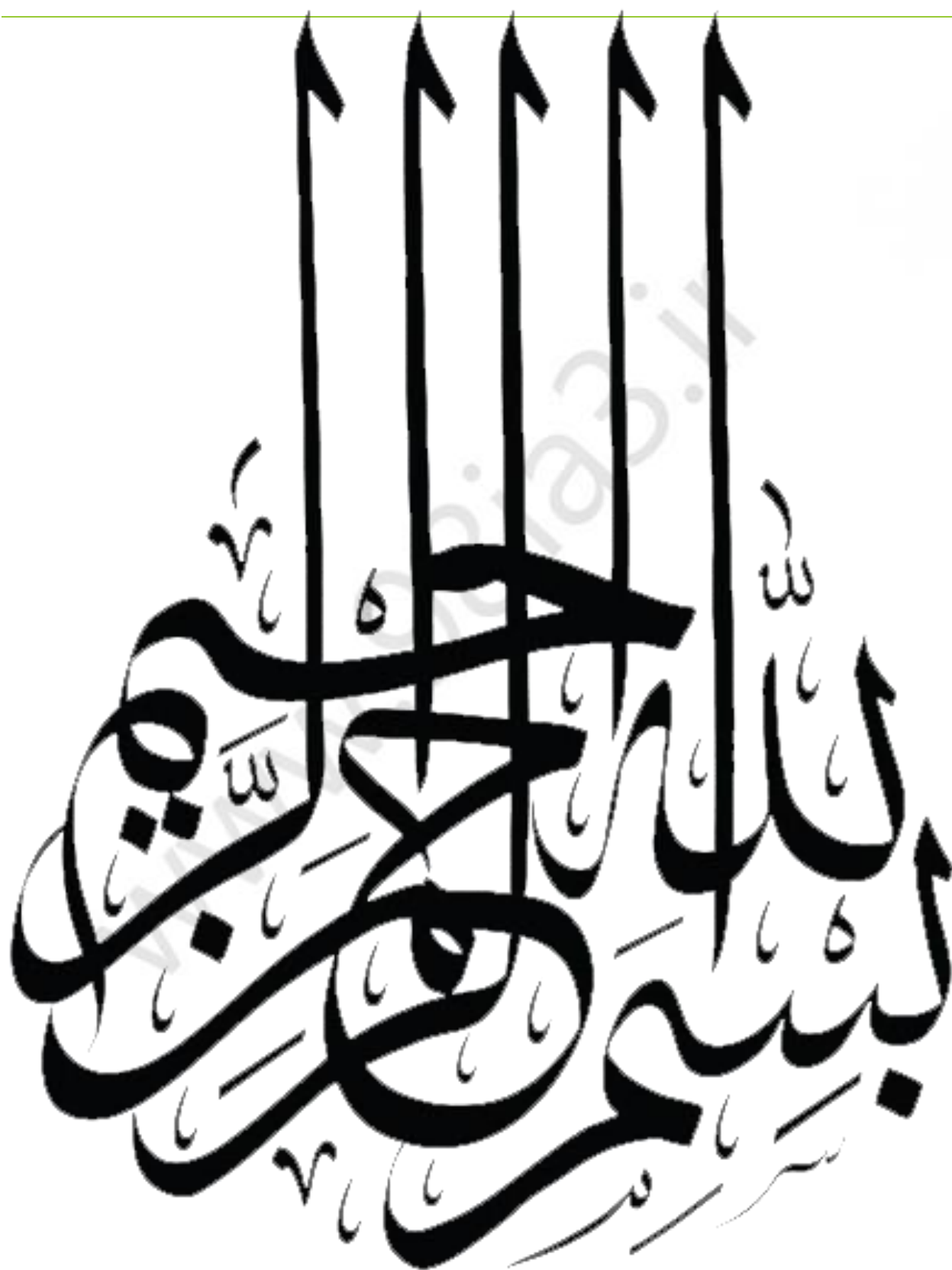
ویراستار: Nasim.M

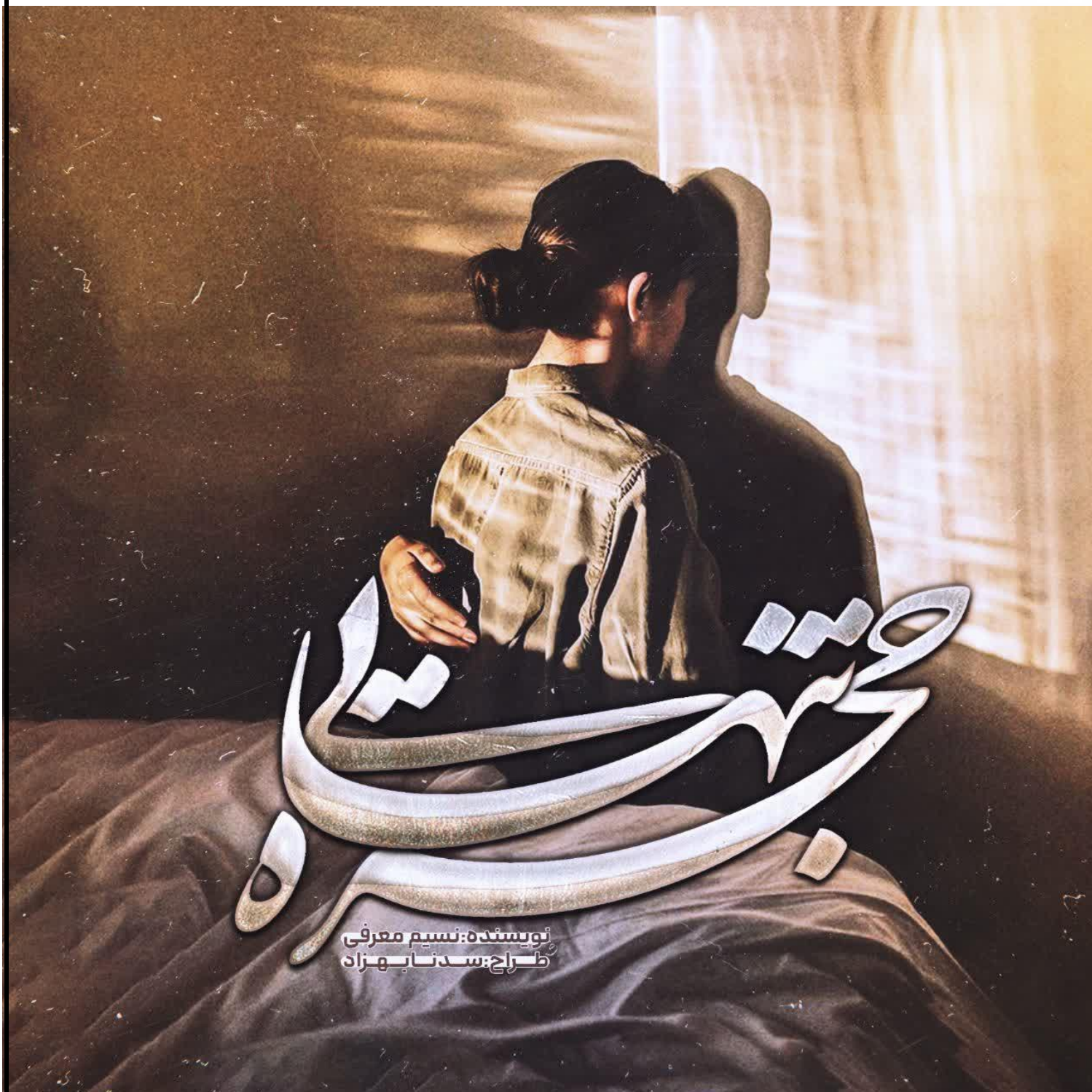
تعداد صفحه: 274

www.98ia3.ir

1404/11/14

سایت نودهشتیا





خلاصه:

دل می باز د و دل می دهد. عشق سر راهش قرار می گیرد. پا به
انهزام می گذارد؛ اما هر بار بر روی پاهایش می ایستد. پسری
عاشق و مغلوب، دل می برد و پا به رفتن می گذارد.
اما او... دختری ست مستغرق در اوهام ماضی و مأیوس از دنیای
آتی! در روزهای انزوایش، به یاد می آورد که چه چیز گران بهایی از
دست داده، عائله را، عاشقی را و خود را!
اما... با واصل شدن وجه جدیدی در زندگی اش یاد می گیرد که...

مقدمه:

می کوبد بر در این قلب مفتون!
مرا بازیچه می داند. تلاش بر شکستن قلب من می کند!
مگر می گذارم و داد شود تنفر؟ مگر می گذارم به هدفش برسد؟!
من همان عاشق حقیقی هستم، عشق در تمام وجود من است.
دیگر نمی گذارم همه را از من بگیرد و مرا در حجرتی انزوا ترک
کند!

برای آخرین بار در تاریکی خانه چرخید. نگاهی گذرا اما سنگین
بر هر گوشه انداخت؛ تاریکی دیدش را ربوده بود و سنگینی
نفسش، قدم‌ها را لرزان‌تر می‌کرد. با زحمت خود را به اتاق روبه رو
رساند، دستگیره را به آهستگی فشرد و وارد شد.
پدر و مادر در خوابی آرام فرو رفته بودند. بغضی تلخ گلوگیرش
بود و چشمانش بارانی. نمی‌خواست چنین کند، اما عشق،
چشم‌هایش را کور کرده بود. سرش گیج می‌رفت، دلش می‌لرزید،
با این حال مصمم بود. اختیارش رفتن بود و نماندن؛ اختیارش
بریدن بود و نماندن در قفسی که برایش ساخته بودند.
مقصر خودش نبود! مقصر خانواده‌ای بود که هرگز به فکر
دخترشان نیفتادند؛ خانواده‌ای که زندگی را برایش سخت و تنگ
کرده بودند. دختر خسته می‌شود، دلش عشق می‌خواهد، زندگی
می‌خواهد!

نگاهی بر چهره‌ی خفته‌ی مادر و پدرش انداخت و زیر لب با
صدایی لرزان و غم‌آلود نجوا کرد:

- شرمنده، دیگه وقت رفتنه.

چشمان خیشش را بست، پلک‌های خسته‌اش را فشرد و اشکی ساکت بر گونه‌اش لغزید. آرام عقب رفت و بی‌صدا از اتاق خارج شد. نامه‌ای را که از پیش نوشته بود، بر روی میز سالن نهاد. پاهای لرزانش او را به سمت در ورودی کشاند. در را آهسته گشود و بیرون رفت. لحظه‌ای سرش را بالا گرفت و خانه را از بیرون نگاه کرد؛ همان خانه‌ای که اکنون باید پشت سر می‌گذاشت. احساسی ناخوشایند، ترکیبی از ترس و دلهره، در جانش ریشه دواند. رفتن از خانه‌ی پدر، ترسناک‌ترین تصمیمی بود که گرفته بود. اکنون دیگر کسی جز اوپی که به دنبالش می‌رفت، در کنارش نخواهد بود. باور داشت که اگر برود، شاید آرامشی در جای دیگر بیابد. قدم‌های لرزانش را به عقب کشاند. با هر قدمی که عقب می‌رفت، اشک‌هایش بیشتر فرو می‌ریخت؛ گویی هر قدم، بخشی از قلبش را همان‌جا می‌گذاشت و از آن دل می‌کند. لرزش پاها شدت گرفت و قلب زخم خورده‌اش سخت‌تر به سینه می‌کوبید.

به در خروجی حیاط رسید. با ترس دست به آن برد و گشود. پایش را به بیرون نهاد، اما در را نبست؛ شاید بخواهد بازگردد، شاید پشیمان شود از راهی که نباید قدم در آن می گذاشت. صدایی از پشت سرش برخاست، صدایی که در گوش جانش پیچید و لرزه بر دلش انداخت؛ همان صدایی که هر روز بیشتر عاشقش کرده بود، صدایی که او را به بی خیالی خانواده کشانده بود:

- آماده‌ای؟!

برگشت، با چشمان اشک‌بار نگاهش کرد و همان‌جا دل باخت.

چشمانش را باز کرد. نفسش تند شده بود. چه خوابی دیده بود! حتی بالش از اشک‌هایش خیس شده بود. خواب یک سال پیش، همان شب لعنتی! زخمی دوباره بر جانش نشانده. دست‌هایش را بر دهان فشرد تا صدای گریه‌اش بلند نشود، اما بی‌فایده بود. حسرت آن شب هنوز هم بر دلش مانده بود؛ شبی که می‌توانست

تصمیمش را عوض کند، شبی که می‌توانست نه بگوید.
اما دیگر کار از کار گذشته بود. اکنون تنهای تنها مانده بود؛ نه
مادری که کنارش باشد وقتی تب کند، نه پدری که با
شوخی‌هایش غصه‌هایش را سبک کند.
احساس پشیمانی و عذاب وجدان، همچون زنجیری سنگین
گلایش را می‌فشرد. اشک‌های بی‌امانش بر گونه‌هایش می‌لغزیدند
و توان بازایستادن نداشتند.
ساعت‌ها همان‌طور دراز کشیده بود، بی‌حرکت، غرق در گریه.
وقتی به خود آمد، خورشید از پشت پرده سرک کشیده و آفتاب،
اتاق را روشن کرده بود.
تلاش کرد برخیزد و دوباره به دنبال کار همیشگی‌اش برود. چهار
زانو نشست، دستانش را بر زمین گذاشت تا بلند شود، اما تعادلش
را از دست داد و بر زمین افتاد. سر را بر دست‌ها نهاد و با صدایی
بغض‌آلود نالید:
- خدایا بسه! چرا تمومش نمی‌کنی؟!!

صدایش می لرزید و بغض در گلویش می پیچید. بار دیگر کوشید روی پا بایستد؛ دستان لرزانش را محکم بر زمین فشرد و با تمام توان برخاست. سرش را چند بار تکان داد تا گیجی اش فروبنشید و بالاخره موفق شد.

به سمت آشپزخانه رفت، آشپزخانه؟! لبخندی تلخ بر لبانش نشست. چه آشپزخانه‌ای وقتی همه‌ی خانه‌اش تنها یک اتاق کوچک بود؟! اتاقی که بیشتر به قبری بی صاحب می مانست تا مأوایی برای زندگی.

آشپزخانه‌اش تنها ظرف‌شویی کوچکی بود و یک گاز پیک‌نیک؛ همین برایش کافی بود تا کارهایش را سر و سامان دهد. شیر آب را گشود و صورتش را شست. به سوی تشک و پتوی کهنه‌اش برگشت، روسری‌اش را برداشت و با آن صورت خیسش را خشک کرد. چشمش بر لباس‌هایش افتاد؛ همان لباس‌هایی که دیشب به تن داشت. از فرط خستگی همان‌طور خوابیده بود. دوباره همان خواب بغضی تازه بر دلش نشاند. سرش را تکان داد تا افکارش را

به گوشه‌ای دیگر براند.

روسی را بر سر گذاشت، گوشی نوکیای قدیمی‌اش را برداشت. گوشی‌ای که با هر بار لمسش، قلبش بیشتر می‌شکست. کسی نبود که با او تماس بگیرد، اما باز هم باید در دسترس می‌بود تا مشکلی پیش نیاید. هر بار یادش می‌افتاد چه کسی آن گوشی را برایش خریده، اشک در چشمانش حلقه می‌زد.

بی‌اعتنا به گذشته، از اتاق بیرون زد. ساعت، هفت صبح بود. سرمای شدیدی در هوا پیچیده بود. با آن که مهر به نیمه رسیده بود، اما تهران سرمای گزنده‌ای داشت. دستانش را در جیب‌های مانتوی نازک فرو برد و قدم برداشت.

از کنار خانه‌ها می‌گذشت؛ خانه‌ای که صاحبش صبح زود برای کار بیرون می‌رفت، خانه‌ای که کودکی شاد از آن بیرون می‌دوید تا به مدرسه برسد، و هزار خانه‌ی دیگر؛ اما او؟ او از حجره‌ای بیرون آمده بود که جز یاد درد و تنهایی چیزی برایش نداشت.

در مسیر، بارها مردمانی را دید که کارتن خواب بودند؛ کسانی که

نه خانه‌ای داشتند و نه پناهی. محله‌اش پر بود از معتادان، گداها و بی‌نوایان. همین بود که دلش را بیشتر می‌سوزاند. با خودش می‌گفت چی شد که کارم به این جا کشید؟ چرا باید در چنین محله‌ای زندگی کنم؟ تنها چیزی که نصیبش شده بود، بدبختی بود.

چند روزی می‌شد که تمام پولش خرج شده و غذایی برای خوردن نداشت. ساعت‌ها قدم زد. وارد هر بوتیکی که می‌شد، یا جوابشان منفی بود یا وعده‌ی تماس می‌دادند که هیچ‌گاه عملی نمی‌شد.

گرسنگی شکمش را می‌فشرد. از دیشب چیزی درست و حسابی نخورده بود. به یک پاساژ رسید و بی‌درنگ وارد نخستین بوتیک شد.

- سلام، وقت‌تون بخیر.

پیرمردی سرش را بالا آورد. حدود شصت سال داشت؛ قدی کوتاه، موهای سفید و چشمانی کوچک که همچون ستاره‌ای در شب

می درخشیدند. اما پوست چروکیده‌ی صورتش پر از مهربانی بود.
- سلام دخترم، بفرمایید.

دست‌های یخ‌زده‌اش را به هم مالید. صدای برخورد دندان‌هایش
لبخندی کوتاه روی لب پیرمرد نشانید. لباس گرم به تن نداشت؛
لباس‌هایش کهنه و نازک بودند.

چه کسی فکرش را می‌کرد که ورونیکا، همان دختری که روزی
بهترین لباس‌ها را می‌خرید و همیشه شیک‌پوش بود، حالا چنین
روزی ببیند؟! همان دختری که حتی حاضر نبود یک مانتو را
بیشتر از دو سه بار بپوشد، امروز با مانتویی یک ساله و رنگ رو
رفته، در سرمای مهر ماه قدم می‌زد.

پیرمرد بخاری برقی کوچک را کمی جلو کشید و با مهربانی
گفت:

- بیا این‌جا دختر، هوا خیلی سرده.
ورونیکا زیر لب تشکری آرام کرد و دستان یخ‌زده‌اش را روبه روی
بخاری گرفت. با نخستین موج‌های گرما که بر انگشتانش نشست،

لرزش تنش فروکش کرد و برای لحظه‌ای آرامشی غریب در وجودش دوید. به سوی پیرمرد برگشت و صدایش را لرزان اما امیدوار بلند کرد:

- عمو، من اومدم این جا چون دنبال کار می‌گردم. جایی رو نمی‌شناسید که همکار بخوان؟

پیرمرد با همان چهره‌ی پرچین و لبخند گرمش سری تکان داد:
- چرا دخترم؟ بوتیک کناری دنبال همکار می‌گرده.

روشنی امید در دل ورونیکا جرقه زد. تشکری صمیمی کرد و با قدم‌هایی که بوی امید می‌داد به سوی بوتیک کناری رفت.
هوای سرد صبح باعث شده بود در مغازه بسته باشد. دست بر آن گذاشت، در را گشود و با سلامی آرام وارد شد. مردی حدود سی ساله پشت میز نشسته بود، غرق در صفحه‌ی لپ‌تاپ. با شنیدن صدای ورونیکا سر بلند کرد و نگاه کوتاهی به او انداخت:
- بفرمایید.

چشم‌های ورونیکا لحظه‌ای بر لباس‌های رنگارنگ و آویخته در

ویتترین لغزید؛ حسرتی تلخ در دلش نشست، مثل خنجری
بی رحم. چقدر دلش یک دست لباس نو می خواست! اما زود به
خودش آمد؛ این وقت، وقت رؤیا نبود. نگاهش را برید و با صدایی
آرام پرسید:

- ببخشید، شما دنبال همکار هستید؟

مرد ابرو بالا انداخت و گفت:

- بله درسته. شما دنبال کارید؟

ورونیکا زیر لب بله گفت.

- خونتون نزدیکه یا دور؟

- همین نزدیکی ها.

مرد برگه ای از روی میز برداشت و ادامه داد:

- حقوقش پنج تومنه. یه شیفت کاره، بعضی روزا شاید صبحم

بخوام بیاین. مشکلی ندارید؟

ورونیکا بی درنگ سر تکان داد. شرایط اهمیتی نداشت؛ همین که

پذیرفته شود یعنی یک قدم تا نجات.

- خیلی خب، باهاتون تماس می گیرم.
تشکری کوتاه کرد و بیرون آمد. اما امیدش خیلی زود رنگ باخت؛
در همان پاساژ، هر دری که کوبید یا گفتند تماس می گیریم یا
جوابشان منفی بود. ناامیدی چون سنگی سهمگین بر دوشش
نشست.

در دلش زمزمه کرد:
- پس کی می تونم یه کار درست پیدا کنم؟ کی می تونم لقمه‌ای
حلال به دست بیارم؟
آن روز، بیشتر از همیشه طعم تنهایی را چشید. ساعت‌ها گشت و
گشت، اما هیچ دستی برای کمک به سویش دراز نشد.
شب‌هنگام، خسته و درمانده، سر بر بالش سرد و سنگینش
گذاشت. اشک‌هایش در سکوت بر گونه‌ها لغزید و سقف را
بی‌هدف می‌نگریست.

- همه چی تموم شد!

ورونیکا با ناباوری سر برگرداند. نگاهش در نگاه مهدیار قفل شد؛ کلماتی که شنید همچون خنجری بی‌هشدار بر قلبش نشست.

- چی میگی؟!

مهدیار، همان‌طور که کنار در ایستاده بود، نگاهش را از چشم‌های لرزان ورونیکا دزدید و با صدایی آرام اما سنگین گفت:

- همین که شنیدی!

اشک بی‌آنکه بخواهد در چشم‌هایش نشست. لحظه‌ای خیال کرد کابوسی گذراست؛ مگر می‌شود؟ مگر می‌شود از زبان کسی که جانش را بر سر عشقش نهاده بود، چنین حکم پایانی بشنود؟ لبخندی لرزان، بی‌اختیار بر لب‌هایش نشست، لبخندی میان ناباوری و انکار.

- دیوونه شدی نه؟ حتما بازم مادرت یه چیزی گفته که با این حال اومدی.

لیوانی برداشت، پر از آب کرد، و با همان لبخند همیشگی اما این‌بار لرزان، قدمی به سوی مهدیار برداشت.

- بیا آب بخور، معلومه امروز چرا دم در موندی؟
اما سکوت مه‌دی‌ار، سنگین‌تر از هر پاسخی بود. نفس‌هایش به
شماره افتاده، انگار با هر دم و بازدم راز هولناکی را در دل پنهان
می‌کرد. ورونی‌کا با خود می‌گفت باز هم با مادرش جدال کرده،
غافل از آن‌که حقیقت، خنجر عمیق‌تر در آستین دارد.
لحظه‌ای گذشت و مه‌دی‌ار کلامی را بر زبان راند که بنیاد هستی
ورونی‌کا را در هم شکست:
- امروز با دختر خالم عقد کردم.
قلبش شکست و هم‌زمان با آن، صدای خرد شدن لیوان بر زمین
برخاست. همان دختری که همه چیز را رها کرده بود تا در پناه
عشقش بماند، حالا می‌دید عشق، پناهِش را ویران می‌کند.
نمی‌دانست بخندد یا گریه کند. اشک‌هایش بی‌صدا جاری
می‌شدند، اما خنده‌ای تلخ از سینه‌اش بیرون زد؛ خنده‌ای عصبی،
شبیه قهقهه‌ی زنی که با سرنوشت خود به سخره می‌نشیند. در
دلش غوغا بود! چه گناهی مرتکب شدم؟ آیا خطا آن بود که به

دنبال تو آمدم؟

- چی گفتی؟!

مهدیار نگاهش را به چشم‌های او دوخت، این بار آرام‌تر اما همان قدر بی‌رحم:

- با دختر خالم عقد کردم.

ورونیکا میان اشک و خنده‌ای دیوانه‌وار فریاد زد:

- پس من چی؟!

و صدای مهدیار، سردتر از زمستان، بر جانش نشست:

- هیچی!

نفس در سینه‌اش حبس شد، واژه‌ها از زبانش گریخته بودند.

جهان تاریک شد. تنها کوبیدن در بود که به دوردست‌ها

می‌پیچید. پاهایش تاب نیاوردند، تنش بر شیشه‌های خرد فرو

افتاد. هیچ دردی حس نکرد، هیچ ناله‌ای برنیامد. پلک‌هایش آرام

بسته شدند، گویی پایان یک زندگی و آغاز سقوطی بی‌انتهای!

با دستی لرزان اشک‌ها را پاک کرد. سرمایی جانکاه در جانش نشست. نه مادری بود تا پناهِش دهد، نه پدری که آغوشش را بگشاید. چشم‌ها را بست و در دل گفت بگذار بخوابم، شاید خواب، کمی مهربان‌تر باشد.

یک هفته همچون سالی سنگین از سرش گذشت؛ هر روز کوچه‌ها را گز کرده بود، در بوتیک‌ها و مغازه‌ها را کوبیده بود، اما باز هم بخت به رویش لبخند نزده بود. همان آخرین بشقاب ماکارونی هم که مانده بود، به پایان رسید. قاشق آخر را با شتاب در دهان گذاشت و زیر لب، آهسته خدا را شکر گفت؛ شکر تلخی سفره‌ی خالی.

هنوز لقمه را پایین نداده بود که زنگ گوشی اتاق را پر کرد. با دل‌تپشی بی‌اختیار ظرف را همان‌جا رها کرد و به سوی گوشی دوید. شماره ناشناس بود. انگشتان لرزانش دکمه سبز را فشرد و گوشی را به گوش چسباند.

- سلام، خانم وحیدی هستید؟!

لبخندی آرام بر لبانش نشست؛ حسی عمیق در جانش می گفت
این همان روزنه‌ای است که خدا برایت گشوده، شاد باش، شاید
پایان این همه اندوه همین جا باشد.

- بله، بفرمایید؟

- شما برای کار پذیرفته شدید. لطف کنید امروز ساعت چهار بعد
از ظهر تشریف بیارید تا صحبت کنیم.

ورونیکا گوشی را که قطع کرد، قلبش به رقص درآمد. شادی مثل
موجی تازه در رگ‌هایش دوید و بی اختیار از جا برخاست، بالا و
پایین پرید و خندید. در آن لحظه انگار همه‌ی جهان با او هم‌صدا
شده بودند؛ هیچ اندوهی جایی در دلش نداشت و می‌خواست
طعم خنده‌ای که از اعماق وجودش می‌جوشید را بچشد.

تا ساعت چهار زمان زیادی نمانده بود. رقص شادمانه‌اش را در
اتاق سرد و دیوارهای سیمانی نیمه‌کاره رها کرد و با شتاب آماده
شد. با تمام توانش دوید تا خود را به بوتیک برساند.

روی گوشی‌اش نگاه انداخت ساعت سه و پنجاه و هشت بود. آن دو دقیقه‌ی باقی‌مانده، برایش به درازای دو سال گذشتند. اما یک ربع هم گذشت و خبری نشد. اضطراب مثل دستی سنگین بر سینه‌اش نشست. چشمش به بوتیک کناری افتاد، دل به سویش کشیده شد. پیرمرد مهربانی که هفته‌ی پیش دیده بود، هنوز همان‌جا بود؛ در حال کمک به دو مشتری، با لباسی بافت سورمه‌ای و شالی قرمز که گرما را به رخ زمستان می‌کشید. ورونیکا لبخند کم‌رنگی زد و آرام سلام داد:

- سلام، خسته نباشید.

پیرمرد نگاهش را از مشتری‌ها گرفت، چشم‌های مهربانش برق زد و لبخندی بر لب آورد. دست‌هایش را از جیب بیرون آورد.

- سلام دخترم. حالت خوبه؟

استرس ورونیکا آرام گرفت، گرچه هنوز اندکی از نیامدنشان ناامید بود.

- خیلی ممنون، شما خوبین؟

- الحمدلله. بفرما کارت رو بگو.
- مشتری‌ها تشکر کردند و رفتند. پیرمرد به صندلی‌اش برگشت و با دست اشاره کرد.
- بیا کنار بخاری بشین، هوا سرده.
- ورونیکا نشست، تشکری کرد و با تردید پرسید:
- بوتیک کناری، اطلاع ندارین باز می‌کنن یا نه؟
- پیرمرد لبخند ملایمی زد.
- چرا دخترم، باز می‌کنن حتما؛ فقط شاید یکم دیرتر بیان.
- ربع ساعت دیگر هم صبر کرد. سپس از او تشکر کرد و بیرون آمد.
- نگاهش در میان مغازه‌ها می‌چرخید تا این‌که چشمش به بوتیک افتاد. باز شده بود! برق شادی در نگاهش دوید. با شتاب به سوی در رفت، بازش کرد و گفت:
- سلام.
- همان مرد هفته‌ی پیش بود. از جا برخاست و جواب سلامش را داد. با دست صندلی‌ای را نشان داد.

- بفرمایید.

ورونیکا نشست. بوتیک بزرگ بود و طراحی دلنشینش نشان می داد که خوب می دانند چگونه مشتری را جذب کنند. من بهادری هستم. اگه دوست داشتی می تونی به عنوان داداشت باربد صدام کنی.

ورونیکا نگاهش را از لباس ها گرفت، لبخندی زد و گفت:
- خیلی ممنون. خوشبختم.

باربد برگه ای از روی میز برداشت، همراه با خودکار به سمتش گرفت.

- این قراردادده. خوب بخون و پرش کن. اگه هم جایی سوالی داشتی یا مشکلی بود بگو.

ورونیکا سر تکان داد. با دقت مشغول خواندن شد، اما ناگهان نگاهش روی بندی ثابت ماند. سر بلند کرد، با تعجب گفت:
- یک سال؟!!

- باربد مشغول کار بود که با شنیدن صدای ورونیکا سر بلند کرد.
- بله، هر سال اگر کارت خوب باشه تمديد ميشه.
- چشم‌های ورونیکا دوباره روی برگه لغزيد. امضای آن قرارداد یعنی یک سال ماندن، یک سال تعهد، نمی‌دانست بماند یا نماند. شاید دو روز ديگر هيچ جايی برايش نماند، شاید خانواده‌اش در را به رویش ببندند! آن وقت این کار تنها پناهش می‌شد.
- مشکلی هست؟
- سر بلند کرد. لب‌هایش بی‌اختیار نجوا کردند:
- خير.
- و خودش هم نفهميد چرا نه نگفت! فقط با خودش انديشيد اگر خانه‌ای برای بازگشت نبود، همین جا را برای دل شکسته‌ام خانه می‌کنم.
- خودکار را برداشت و پای قرارداد را امضا کرد.
- کارش در بوتیک آغاز شد.
- ميشه ازتون خواهشی کنم؟

باربد نگاهی را بالا آورد.

- بله، بفرما خانم ورونیکا. گفتم هر مشکلی داشتی بگو.

پا به پا شد. کلمات روی زبانش سنگین بودند، اما بالاخره گفت:

- میشه حقوق این ماه رو از الان بهم بدین؟

بعد از مکثی طولانی باربد گفت:

- خب، دلیلش رو نمی‌پرسم، چون حتما مشکلی داری. این یه بار اشکالی نداره.

لبخندی بی‌رمق روی لبان ورونیکا نشست. در دل هزاران بار خدا را شکر کرد. آرام‌تر زمزمه کرد:

- یه خواهش دیگه، میشه پول رو نقد بدین؟

باربد برای لحظه‌ای ماتش برد. سکوت کرد، چیزی نگفت که مبادا زخمی تازه بر دلش بزند. فقط سری تکان داد.

روزها گذشت. هر غروب به بوتیک می‌رفت و تا نیمه‌شب می‌ماند.

باز می‌گشت به حجره‌ی سرد و تنها؛ اما حالا دیگر کاملاً تنها نبود.

باربد برایش حکم رفیق داشت. صدای خنده‌هایشان تا ته پاساژ

می‌پیچید. هر از گاهی هم سری به پیرمرد بوتیک کناری می‌زد و او را پدر صدا می‌کرد. انگار میان این آدم‌ها توانسته بود دل ترک خورده‌اش را کمی ترمیم کند.

یک شب، هنگام مرتب کردن لباس‌ها، بارید با عجله وارد شد. کشوی میز را باز کرد و در حالی که دفتر را ورق می‌زد گفت: - ورونیکا، من امشب از تهران می‌رم، فردا شب برمی‌گردم. صبح نامزدم میاد، توام بیا کمکش.

ورونیکا چیزی نپرسید. فقط سری تکان داد و به کارش ادامه داد. صبح زود، خسته و سنگین چشم باز کرد. صدای زنگ تلفن مثل پتک روی سرش فرود آمد. خاموشش کرد و با بی‌حوصلگی از جا برخاست. آب یخ شیر را به صورتش پاشید تا کمی به خود بیاید. کتری را روی بخاری قرار داد. چای دم کرد، صبحانه‌ای مختصر خورد و به سمت بوتیک راه افتاد.

یک ماه گذشته بود. پنج تومنی که همان اول گرفته بود، مثل مشتی آب میان انگشتانش لغزیده و تمام شده بود. نه کافی بود

برای ادامه، نه برای بازگشت به خانه. تنها دل خوشی‌اش این بود که سعی کرده بود چیزی از آن خرج نکند. در بوتیک را که باز کرد، زنی را دید پشت میز نشسته. با احترام سلام داد.

- سلام، بفرمایید.

ورونیکا با لبخندی آرام نزدیک رفت، کیفش را روی میز گذاشت و روی صندلی نشست.

- من ورونیکا وحیدی هستم. فکر کنم آقای باربد در مورد من بهتون گفته.

نگاه نازنین پر از اخم بود. لحظه‌ای سکوت کرد، بعد پوزخندی زد.

- آقای باربد؟! بهتره اسمش رو به زبون نیاری.

چند ثانیه بعد با لبخندی تصنعی ادامه داد:

- خانم وحیدی!

ورونیکا جا خورد از این تغییر ناگهانی. ولی خودش را به آن راه

زد، لبخند کم‌رنگی زد و گفت:

- بله آقای بهادری! شما هم نازنین انصاری هستین، درسته؟

نازنین سریع برگشت، دوباره با اخم نگاهش کرد.

- بله، خانم انصاری!

دیگر چیزی نگفت. همان اول کار فهمید که با چه آدمی طرف است. ظاهر آراسته، کت قرمز و شلوار مشکی، شال افتاده روی شانه و موهای لخت بلوندی که روی صورتش می لغزید. ظاهری دل فریب داشت، اما پشت لایه های گرم غلیظ، سردی و تلخی چهره اش پیدا بود.

ورونیکا بی اختیار دلش لرزید. کاش جای او بودم، کاش مهدیار کنارم بود، نه باربد کنارش. کاش روزگار این قدر بی رحم نمی بود که حسرت را چون خاری در جانم بکارد.

- تا چه مدت این جایی؟

صدای نازنین رشته ی افکارش را برید. ورونیکا به چشمان سبز او خیره شد و گفت:

- توی قرارداد یه سال بود. فعلاً یک ماه گذشته.

نازنین موبایلش را برداشت و خونسردانه گفت:

- نیازی به یه سال نیست. تا آخر این ماه برو. بعد از این که حقوقت رو گرفتی.

کلماتش مثل تیشه‌ای سرد بر جان ورونیکا نشست. چرا؟ چه هراسی در دل این زن است که از من بی‌پناه چنین می‌ترسد؟ مگر چشمم به باربد جز احترام نگاه دیگری داشته؟ مگر لباسم کهنه و ساده فریادی نبود که بگوید برای رقابت نیامده‌ام؟

- من روزانه بهت پول میدم. آخر ماه هم حقوقت رو می‌گیری. یعنی دو برابر چیزی که تو یک ماه می‌گرفتی!

ورونیکا سر پایین انداخت، بغضی بی‌نام گلوگیر شد.

- ببخشید، میشه توضیح بدین؟ من واقعاً متوجه نمیشم.

نازنین جلو خم شد، لبخندی سرد روی لب‌های رنگ پریده‌اش نشست.

- من نمی‌خوام یه دختر با شوهرم کار کنه. بیشتر بگم؟

حقیقت مثل سیلی بر صورت ورونیکا نشست. آن‌چه حدس زده

بود حالا به یقین بدل شد.

- خب، آقای بهادری خودشون خواستن باهاشون کار کنم.
- نازنین با خشم از جا برخاست و روبه رویش ایستاد.
- من کاری به باربد ندارم. دارم میگم روزانه بت پول میدم، ولی تا آخر ماه یه بهونه جور کن و برو.
- صدای باز شدن در بوتیک، هر دو را به سکوت واداشت. ورونیکا بی‌درنگ ایستاد و به استقبال مشتری‌ها رفت.
- سلام، خوش اومدین. بفرمایید.

دو خانم مشتری با لبخند سمت لباس‌ها رفتند. ورونیکا اما در جایی دیگر غرق بود؛ شاید این نشانه‌ای بود، شاید راهی باز می‌شد تا پول بیشتری به دست بیاورم و به خانه برگردم. اما چه بگوید به نازنین؟ اگر باربد بفهمد، نکند او را هم خائن بخواند؟ مثل همان برچسب‌هایی که روزگار روی پیشانی‌اش چسبانده بود.

بعد از رفتن مشتری‌ها، با تردید نگاهش را به نازنین دوخت.

- من، به حرفاتون فکر می‌کنم.

ولی خودش خوب می‌دانست آخرش باید برود. بیش از یک سال بود که دیگر پدر و مادرش را ندیده بود. هیچ‌کس دنبالش نیامد. هیچ‌کس نخواست او را پیدا کند. وقتی فکر می‌کند که او را دور انداختند قلبش تیکه‌تیکه می‌شود. گویی او را مرده حساب می‌کردند.

با این حال دلش می‌خواست برگردد، التماس کند، شاید ببخشندش.

بعد از پایان کار، خداحافظی سردی با نازنین کرد و به سمت خانه‌اش رفت. در ماشین، پیشانی‌اش را به شیشه چسبانده بود. حرف‌های نازنین مثل خاری در ذهنش می‌چرخید.

- بفرمایید خانم.

با صدای راننده از فکر بیرون آمد. پول را داد و پیاده شد. محله تنگ و تاریک بود و ماشین دیگر نمی‌آمد. مثل هر شب مجبور شد پیاده برود.

- خدایا، فقط زود برسونم به خونه، این کوچه‌های تاریک بوی وحشت میدن. هر شب انگار سایه‌ها دندونای تیز دارن. کیفش را محکم‌تر بغل گرفت، قدم‌ها را تندتر کرد. تنها نور، همان نور محو ماه بود. خودش را به دیوار چسبانده بود که ناگهان صدایی جوان، پشت سرش را لرزاند. ایستاد. نفسی در سینه‌اش شکست. سر بالا گرفت، چند پسر ته کوچه بودند، مستقیم به سمت او می‌آمدند. خون در رگ‌هایش یخ زد. قدم‌ها را تندتر کرد، ولی زود دورش را گرفتند. سه نفر بودند. موهای ژولیده، چشم‌هایی قرمز و کثیفی‌ای که از ظاهرشان می‌بارید.

- او دختر خوشگله! کجا داری میری؟
صدایش مثل خنجری در گوشش پیچید. ورونیکا اشک در چشم‌هایش جمع شد، صدایش لرزید:

- ت... تو رو خدا ولم کنید.

یکی که سیگار گوشه‌ی لبش آویزان بود جلو آمد. دود را بیخ

صورتش فوت کرد و با لحن چندش‌آوری گفت:

- باشه، ولت می‌کنیم؛ ولی نه الان، بعدش! تازه پیدات کردیم خوشگله.

جمله‌اش تمام نشده بود که مشت سنگینی به صورتش خورد و بر زمین افتاد. ورونیکا خشکش زد. چشم‌های وحشت‌زده‌اش از آن پسر کنده شد و به سایه‌ای دوخته شد که در تاریکی پیدایش شده بود.

آن سایه به جانشان افتاده بود. صدای ناله و فریاد کوچه را پر کرد. ترس در دل ورونیکا با اشک قاطی شد. صدای پسر غریبه در میان نفس‌نفس‌هایش، مثل ناجی در گوشش پیچید:

- از این جا برو، بدو!

نمی‌دانست برود یا بماند؛ پاهایش در گل تردید فرو رفته بودند. اما شنیدن آن صدا! همان صدای آشنا که مثل لالایی سال‌های دور، لرزش دلش را آرام می‌کرد، انگار برای لحظه‌ای سایه‌ی ترس

را از وجودش راند.

یکی از آن‌ها از پشت به او چنگ زد و کشیدش، اما پیش از آن‌که جیغی بزند، مشت محکم مرد ناشناس حواله‌ی صورتش شد و زمین‌گیرش کرد. صدای خشمگینش در کوچه پیچید:

- گفتم از این جا برو دیگه!

ورونیکا خشکش زد. قلبش مثل طبل در سینه‌اش کوبید. آن صدا! درست همان صدا بود! لب‌هایش لرزیدند و بی‌اختیار نامی از جانش رها شد:

- مهدیار؟!

قدم لرزانی برداشت، خواست خودش را به او برساند؛ اما فریاد دوباره‌اش مثل شلاق بر جانش نشست:

- وای به حالت اگه جلوتر بیای، فقط از این جا گمشو!

پاهایش سست شدند. تردید، مثل خنجرى در قلبش نشست. نکند اشتباه می‌کنم؟ نکند فقط صدا شبیه اوست؟ اما این لرزش، این لحن آشناست!

اشک بی‌اجازه در چشم‌هایش حلقه زد. قدمی به عقب رفت و بعد بی‌هیچ درنگی دوید. کوچه تاریک و تنگ بود، هق‌هق گریه با صدای قدم‌های لرزانش در هم پیچیدند.

وقتی به خانه رسید، به در تکیه داد و روی زانوهایش نشست. بغضش ترکید. گریه‌اش تا دل شب کشیده شد. شبی که همانند تمام شب‌های پیش، قبرستان تنهایی‌اش شد. روزها یکی پس از دیگری گذشتند. نازنین هر عصر، با لبخندهای مصنوعی و جیب پر از اسکناس، به سراغشان می‌آمد. پول را پنهانی به ورونیکا می‌داد؛ اما ورونیکا می‌دانست پشت این بخشش‌ها چیزی جز شک و بدگمانی نیست. نازنین زنی نبود که بتواند چشم بر حضور او کنار بارید ببندد.

ورونیکا هنوز از یادآوری آن شب می‌لرزید. هر بار که تصویر تاریک کوچه به ذهنش باز می‌گشت، اشک داغ بر گونه‌هایش سرازیر می‌شد. پشیمانی مثل خوره در جانش می‌افتاد که چرا گوش دادم و رفتم؟ چرا کنارش نماندم؟ اما در همان آشوب،

دلش با یک چیز آرام می گرفت؛ این که شاید مهدیار، شاید او هنوز به فکرش بود. ولی یک سؤال آزارش می داد، آیا سالم از آن کوچه بیرون آمده بود؟

انگار هر مصیبتی که پشت سر گذاشته بود، برایش کافی نبود؛ حالا باری سنگین تر هم بر شانه هایش نشسته بود. احساس خیانت! از خودش بیزار بود نه از دل پاکش که از اجبار به نقشی که هرگز نمی خواست.

یک روز، باربد از بوتیک بیرون رفت و نازنین و ورونیکا تنها ماندند. ورونیکا دلش می خواست دلش را سبک کند، بی آن که بداند مخاطبش همان کسی ست که زهر در رگ هایش می ریزد.

- من بهش حتی فکر هم نکردم اون موقع، پس قرار داد چی میشه؟!

نازنین با بی حوصلگی نگاهش کرد و اخمش عمیق تر شد.

- ببین، تو فقط برو. من همه چی رو حل می کنم. نیازی نیس به قرارداد فکر کنی.

ترس به جان ورونیکا چنگ انداخت. ذهنش پر از پرسش بود. اگر بروم چه؟ اگر برنگردم چه؟ چه چیزی در انتظارم است؟
به اواخر ماه که رسید، تصمیمش را گرفت. باید به باربد بگوید مرخصی می‌خواهد. دروغی آماده کرده بود تا راهش را باز کند. هنوز در فکر جمله‌هایش بود که صدای باربد او را به خود آورد.
- بیا!

چشمش به مشمای در دست او افتاد. حقوقش بود. دست لرزانش را دراز کرد و بسته را گرفت. نگاهش روی زمین ماند و تنها توانست لبخندی خجالت‌زده تحویل دهد.

- ممنون. من می‌تونم مرخصی بگیرم؟
نازنین گوش تیز کرده بود و رضایت مرموزی در نگاهش برق می‌زد.

باربد سرش را کمی خم کرد، ابرو بالا انداخت و گفت:

- چرا که نه، ولی چقدر؟
دل ورونیکا فرو ریخت. لحظه‌ای مکث کرد و با لکنت دروغی به

زبان آورد:

- یه هفته.

باربد در همان حالت نشسته، ابروهایش را بالاتر برد و با لحن متعجب گفت:

- زیاده که!

ورونیکا خواست توضیح دهد، اما پیش از او نازنین میان حرفشان پرید:

- وای باربد!

باربد با شنیدن صدای نازنین که نامش را با لحنی بلند و محکم صدا زد، نگران به سوی او برگشت.

- چی شده نازی؟!

نازنین لبخندی زد و چند قدم آرام به سویش برداشت.

- من که هستم، توام هستی. بذار یه هفته مرخصی بگیره، چه اشکالی داره؟! حتما کار مهمی داره. منم قول میدم صبح و بعد از ظهر همین جا باشم.

اطمینان کلمات نازنین آن قدر محکم بود که باربد دیگر مخالفتی نکرد. تنها با یک باشه کوتاه رضایت داد.
دل ورونیکا از شادی لرزید؛ همان روز بلیط بازگشت به شهرش را گرفت.

دو روز را در خانه گذراند. لباس‌هایش را یکی یکی تا کرد و در همان ساک کوچک قدیمی گذاشت؛ همان ساکی که روزی با آن پا به این شهر گذاشته بود. یخچال و بخاری را از برق کشید. چشمش در اتاق گشت، اتاقی که شاهد تنهایی‌ها، اشک‌ها و حتی اندک لبخندهایش بود. یاد مهدیار افتاد، روزی که با او پا به این جا گذاشت و روزی که جدا شدند. تمام خاطرات مثل فیلمی تلخ جلوی چشمانش رژه رفتند.
سرش را تکان داد و با ساک کوچک در دست از اتاق خارج شد. در آستانه‌ی در، لحظه‌ای ایستاد.
- خداحافظ حجره‌ی تنهایی من.

سپس چرخید و از محله‌ای که همیشه برایش پر از ترس بود، دور شد.

حرکت اتوبوس ساعت چهار بعد از ظهر بود. به موقع رسید و پیش از سوار شدن کیک و ساندیسی گرفت تا در راه بخورد. اما در تمام مسیر پلک‌هایش آرام نمی‌گرفتند. هر بار که خواب بر او سنگینی می‌کرد، با تکان‌های اتوبوس بیدار می‌شد و افکارش از نو هجوم می‌آوردند.

چه چیزی در انتظارم است؟ آیا خانواده‌ام مرا خواهند بخشید؟ یا برای همیشه از زندگی‌شان خط خورده‌ام؟
بالاخره ساعت‌ها گذشت و سحرگاه، ساعت هفت صبح، به اهواز رسید. هوای شهر کودکی‌هایش بوی آشنایی می‌داد؛ با این حال غریبه بود. سوار تاکسی شد و به سمت خانه‌ی پدرش حرکت کرد. خیابان‌ها یکی‌یکی در برابر نگاهش می‌گذشتند، اما هیچ چیز شبیه گذشته نبود. همه چیز بیگانه می‌نمود.

ورونیکا هیچ‌وقت نیاموخت روی پای خودش بایستد، اما حالا، بعد

از تمام طوفان‌ها، بالاخره یاد گرفته بود. حتی اگر خانواده‌اش نخواهندش، دیگر می‌تواند بایستد.

ساعت هشت و نیم صبح، مقابل خانه ایستاد؛ همان خانه‌ای که یک سال و نیم پیش ترک کرده بود. نگاهش بر دیوارهای آشنا نشست و بغضی سنگین گلوگیرش شد. خاطره‌ی روز تلخ رفتنش دوباره جان گرفت و آینه‌ی تنفر را پیش چشمش گرفت. قدمی برداشت؛ اما پاهایش سنگین بودند. هر قدم مثل باری تازه بر شانه‌هایش فرود می‌آمد. دست لرزانش را بالا برد تا زنگ در را بزند؛ اما پیش از آن که انگشتانش به کلید برسند، صدای آشنایی گوش‌هایش را پر کرد:

- تو این جا چیکار می‌کنی؟!

صدای برادرش! قلبش از جا کنده شد. به عقب پرید، نگاهش را به او دوخت. اشک در چشم‌هایش حلقه زد و بی‌اختیار لب‌هایش لرزیدند:

- داداش!

دلتنگی در نگاهش آشکار بود، اما در قلبش زخمی کهنه تازه‌تر می‌شد. دیدن برادرش برایش هم مایه‌ی آرامش بود و هم هجوم درد. هر دو در سکوت به هم خیره شدند؛ در چشم‌های ورونیکا پشیمانی موج می‌زد و در چشم‌های برادرش اندوهی خاموش و زخمی عمیق.

در خانه ناگهان باز شد. ورونیکا برگشت و چشمش به قامت پدر افتاد. لحظه‌ای بغضش ترکید. اشک مثل سیلاب جاری شد.

آن پدر جوان یک سال و نیم پیش کجا بود؟ و این پدر شکسته و پیر امروز کجا؟! دست‌هایش را بر صورت گذاشت و گریست، توان سخن گفتن نداشت؛ اما شادی دیدار دوام نیاورد. لحظه‌ای بعد دست خشن کسی شانه‌اش را گرفت و بی‌رحمانه او را به درون حیاط کشاند. زمین زیر پایش خالی شد و خودش را نقش زمین دید؛ اشک و درد در هم آمیختند.

آخی لرزان از لب‌هایش جدا شد و نگاهش روی پدر میخکوب ماند. نامش را فریاد زد، نامی که تمام کودکی‌اش با آن معنا گرفته بود؛ اما این بار لرزش و زاری در صدا موج می‌زد:

- بابا!

چرا باید این‌گونه در خانه‌ی خود کشانده شود؟ می‌دانست خطایش بزرگ بوده، می‌دانست دل‌ها را شکسته، اما مگر خدا هم نمی‌بخشد؟ پس چرا خانواده نه؟ چرا قلب پدری که روزی مامن امنش بود، اکنون جز سنگی سرد و بی‌رحم چیزی در خود نداشت؟

در نگاه پدرش فقط نفرت موج می‌زد؛ نگاهی یخ‌زده و بی‌حرکت، همانند خنجری که از دور در جانش فرو می‌رفت. می‌خواست جبران کند، می‌خواست التماس کند؛ اما خیلی دیر شده بود، دیرتر از آن که اشک‌ها بتوانند راهی باز کنند.

برادرش وارد شد، بی‌کلام، در را بست و ساک لباس‌های ورونیکا را از زمین برداشت. ناگهان با خشونت کور، دست در موهای او

فرو برد. فریاد بی صدا در گلویش شکست، درد از تار موها گذشت، به جمجمه رسید و تا عمق قلبش دوید. صدای کشیده شدن موها در گوشش چون زوزه‌ای وحشی پیچید.

بر زمین کشانده شد؛ مانتوی مشکی و شلوارش به خاک آغشته، کفش‌هایش از پا گریخته و میان حیاط جا مانده بودند. دست‌های لرزانش بر بازوی برادر قفل شد، التماس می کرد، می گریست، اما نگاهش تنها بر پدر دوخته ماند؛ پدری که همچون مجسمه‌ای بی جان، تنها نظاره گر بود، بی هیچ تلاشی برای نجات دخترش. فریادهای ورونیکا استخوان‌های مادر را شکست. او با دلی درهم و چشمانی خون بار به سمتشان دوید، اما توان ایستادن نداشت؛ بر زمین افتاد، با دستان لرزان موهای دختر را از چنگ پسر بزرگ می کشید، اما بی ثمر. اشک‌هایش چون سیلاب بر صورتش می غلتید.

ورونیکا که مادرش را آن گونه درمانده و خون دل خورده دید، دردش چندین برابر شد. قلبش از گریه و وحشت به مرز انفجار

رسیده بود. مادرش در هقهقی شکسته زمزمه کرد:

- واسه چی رفتی که حالا برگردی آخه مادر!

خانه پر شده بود از صدای گریه و فریاد، صدایی که دیوارها را می‌لرزاند. برادر کوچک‌تر به سمت مادر دوید تا او را دور کند، اما مادر با فریادی از دل آتش برخاست:

- پاشو ورونیکا! فرار کن، تو رو می‌کشن!

چشم‌های ورونیکا سیاهی می‌رفت، اما از ته جانش نیرویی جمع شد. با تلاشی بی‌امان از زیر دست برادر رها شد. دست ویکتور از شدت فشار موهای او کبود و سیاه شده بود. خودش را در آغوش مادر رها کرد، اما مادرش با صدایی لرزان و عاجز، همچنان التماس می‌کرد:

- میگم پاشو فرار کن!

با آخرین توان، پاهایش را به حرکت واداشت، به سوی در دوید؛ اما هنوز به آزادی نرسیده بود که ویکتور از پشت یقه‌اش را گرفت و به عقب کشاند.

- دستت بهش نخوره ویکتور!

اشک‌های مادر در آن لحظه همچون خنجری در قلب ورونیکا نشست. او به زور به درون اتاقی پرتاب شد؛ اتاقی سفید و خالی، سردتر از قبر. نه فرش، نه تختی، نه حتی وسیله‌ای برای دلگرمی.

صدای کوبیدن‌های مادر بر در، فریادهایش، مانند پتکی بر روحش فرود می‌آمد. ورونیکا پیشانی خیس از اشک را بر در گذاشت و هق‌هقاش جان اتاق را پر کرد. گریه‌ای از عمق جان، از جایی میان زخم‌ها و پشیمانی‌ها. اما قفل در، سدّی بود در برابر هر امیدی.

پدر و برادر در گوشه ایستاده بودند؛ تماشاگر شکستن دختری که روزی جانشان بود. ویکتور با تردید به پدر نگاه کرد. صدایش لرزید، آمیخته با ترس.

- چیکار کنم بابا؟

پدرش با نگاهی خالی و سنگی، چشم در چشم ورویکا دوخت.
کلماتی که از دهانش بیرون آمدند، بوی مرگ می دادند:
- همون قدر زجرش بده که تو این یه سال و نیم زجرمون داد.
ویکتور با قدم‌هایی مردد و لرزان پیش رفت. دستش را گرفت و به
وسط اتاق کشاند. ورویکا زخمی و لرزان، چشم‌هایش را به برادر
دوخت؛ نگاهش پر از التماس، پر از شکستن. پشت در، صدای
شکسته‌ی مادر، مثل دعایی نیمه‌جان التماس می کرد که رحم
کنید!
تنها کاری که توانست بکند، بستن چشم‌ها بود و فرو بردن صدای
لرزانش در دل.
وقتی برق کمر بند در هوا را دید، رگ‌های تنش یخ بست.
هستی‌اش به لرزه افتاد. صدای شکسته‌اش لرزید:
- می‌دونستم همچین چیزی در انتظارمه، هر کاری می‌خوای
بکن.
کمی مکث کرد و آرام‌تر، با تلخی‌ای که مثل زهر می‌سوخت ادامه

داد:

- تو کی با من خوب بودی که حالا باشی؟

ویکتور کمر بند را در دست فشرد. صدا در گوشش می پیچید، صدای خواهری که با همه‌ی شکست‌ها هنوز التماس می کرد. غم در چشم‌هایش موج می زد، اما کلام پدر سنگین تر بود؛ صدایی سرد، مثل فرمانی بی رحمانه:

- منتظر چی هستی؟!

پدر دلش می خواست همان جا دختر را زنده به گور کند. همه چیز برایش فقط یک چیز بود، آبرو! آبرویی که در چشم همسایه‌ها شکسته بود؛ نمی فهمید مردم فقط هیاهویی پوچ‌اند. اولین ضربه بر زانوی ورونیکا نشست. صدایش مثل طبل مرگ در اتاق پیچید.

- آخ!

ضربه‌ی بعدی بر بازویش فرود آمد. موهای رها بر شانه‌هایش به هوا پریدند. چشم‌ها را محکم بست؛ مژه‌های خیس از اشک

لرزیدند. ناله‌هایش فضا را پر کرد. بدنش میان آتش درد می‌سوخت.

- ویکت...ور کاف...یه تورو خدا!

دست‌هایش را بالا گرفت تا جلوی ضربه‌ها را بگیرد، اما کمر بند بی‌رحم‌تر بود. کف دست‌هایش در هم شکستند، درد به تمام وجودش دوید. بعدی بر صورتش نشست، بر چشم چپ. دستش را بر چشم گذاشت، هراسان، پشیمان، درمانده. ترس از برادری که هیچ‌وقت پناهش نبود و پشیمانی از بازگشت به خانه‌ای که جز زندان نبود. پدرش با فریادی یخ‌زده گفت:

- آبروی ما رو بردی، انتظار داشتی برگردی، ما ببخشیمت؟ از این جا زنده بیرون نمیری!

دیگر حرفی نمانده بود. ورونیکا فقط التماس می‌کرد. ویکتور کمر بند را بر سرش کوبید. دنیا دور سرش چرخید. دست‌هایش دو سوی صورت را گرفتند. نفسش بند آمد. چشمانش از شدت

درد از حدقه بیرون جهیدند. همه چیز تار شد. چشم‌ها را بست؛
راهی برای فرار از واقعیت نداشت.

مایع سردی روی صورتش نشست، لرزید و به خود آمد. چهارزانو
نشست؛ بدنش می‌لرزید، ترس در همه‌ی وجودش رخنه کرده بود.
نگاهش به اطراف دوید، ویکتور را دید.

- وقتشه، باید بری!

همه چیز دوباره به یادش آمد. این‌جا خانه‌ی پدرش بود. یادش
آمد چرا بر زمین افتاده. یادش آمد چه شد. همه‌ی بدبختی‌هایش
مثل شبی بی‌پایان بر ذهنش سایه انداختند.
اشک‌هایش بی‌وقفه سرازیر شد. با هق‌هقی بریده، صدایش از
اعماق شکستگی برخاست:

- داداش ت...ورو خ...دا کم...کم کن.

دلش مثل شیشه‌ای ترک خورده بود؛ هر ضربه، هر نگاه، هر کلمه،
بارانی از زهر بر رویاهایش ریخته بود.

زیر لب زمزمه کرد، زمزمه‌ای میان اشک و خون.
- خدا، کاش این زخم‌ها رو فقط تو ببینی. کاش دست‌هات من رو
بگیرن و آرامم کنن.

صدای گریه‌هایش در خانه می‌پیچید؛ شاید لحظه‌ای دل برادرش
را لرزاند، چون قبل از رفتن ایستاد، اما پاسخی نداشت.
ورونیکا با گریه از جا برخاست؛ پاهایش لرزان، بدنش پر از درد،
نزدیک بود تعادلش را از دست بدهد. پشت برادرش دوید، دستش
را گرفت، زانو زد و با صدایی بریده که از اعماق درد می‌آمد نالید:
- تورو خدا التماس...ت می‌کن...م کمکم کن. بذار بابام من رو
ببخشه.

برادرش اخم کرد، برگشت. چشم در چشم‌های اشک‌آلود
خواهرش انداخت و با خشمی یخ‌زده گفت:

- آبروی خانواده‌مون رو بردی! حالا اومدی می‌گی ببخشیم؟
می‌دونی به همه گفتیم گم شدی؟ گفتیم مُردی؟ خیلی وقته
انداختیمت بیرون، خیلی وقته برامون مُردی؛ اما حالا!

با لگدی او را از خود راند. دستش رها شد و بر زمین افتاد. ادامه داد:

- حالا اومدی دوباره آبرومون رو جلوی همسایه‌ها ببری؟!!

هق‌هقش شدت گرفت. صدایش شکست:

- نه، به خدا نه!

صدای پدر لرزه به جاناش انداخت. با وجود ترس، بی‌پروا به سوی او دوید، به پایش افتاد، با تمام وجود التماس کرد:

- بابا، تورو خدا بذار بمونم! زندونیم کن، من مُرده‌م، باشه! اصلاً به

همه بگو مُرده‌م! فقط نذار برم. من خودم رو به هیچ کس نشون

نمیدم فقط نذار برم.

کلماتش میان هق‌هق و سرفه شکست. گلوی خشک و سوخته‌اش

تاب نداشت. از صبح نه آبی خورده بود و نه غذایی و حالا ساعت

سه بعد از ظهر بود.

از بیرون اتاق، فریاد مادرش بلند شد؛ صدایش، ناله‌ای میان بغض

و درد:

- بچه بود اشتباه کرد. جای این که بهش یاد بدین، دارین می کشینش؟!

پدر کنار کشید. نگاهش بر دختر دوخته شد که روی زمین افتاده بود و التماس می کرد. بی اعتنا به گریه های همسرش، کلماتش را چون خنجر پرتاب کرد:

- تو لیاقت نداری من پدرت باشم. همه ی عمرم تلاش کردم زندگیت خوب باشه. تو هیچ وقت قدر ندونستی. آخرشم بدون یه کلمه رفتی! کجا رفتی؟ با کی رفتی؟! صدایش هر لحظه بلندتر، دست هایش از خشم می لرزیدند. نفس هایش سنگین بود. فریاد کشید:

- ما حتی نمی دونیم کجا بودی، با کی بودی، چه غلطی کردی! بعد از یک سال برگشتی می گی ببخشیمت؟! اون نامه لعنتی که گذاشتی رو میز وقتی نوشتی، حواست به ما بود؟! گریه های ورونیکا و مادرش در خانه می پیچید. مادرش با فریادی بغض آلود شکست:

- چرا کردی این کارو؟ رفتنت ما رو داغون کرد.
ورونیکا هیچ پاسخی نداشت. فقط ببخشید را، شکسته و مکرر،
مثل تسبیحی بی پایان، بر زبان می آورد.
پدر لحظه ای مکث کرد. سپس پشت کرد، قدم به سوی اتاقش
برداشت. قبل از رفتن، آخرین جمله اش مثل ضربه ای مرگ بار
فرود آمد:

- بندازینش بیرون. من دیگه دختری ندارم.
در همان لحظه برادرهایش از دو طرف بازویش را گرفتند و
کشان کشان به سوی در بردند. ورونیکا میان اشک و هق هق
ملتمسانه نگاهشان می کرد، اما کسی صدایش را نمی شنید.
فریادهای مادرش از پشت سر می آمد، دلش را می لرزاند؛ تنها آرزو
داشت برگردد، مادرش را در آغوش بگیرد.
اما در باز شد. او را به بیرون پرتاب کردند. بر صورتش بر زمین
افتاد. ساک کوچک و کفشش نیز پشت سرش پرت شدند.

با شتاب بلند شد، به سوی در برگشت. با تمام توان بر آن کوبید،
در حالی که اشک و هق هق صدایش را شکست:

- التماستون کردم درو باز کنید! من خواهر شما نیستم مگه؟ مگه
چندتا خواهر جز من دارید؟ چرا این قدر بی رحمید؟!

سرش روی زانوهایش سُرید و به زمین خورد. بغض گلویش را
گرفت و دیگر نتوانست چیزی بگوید.

- خیلی، خیلی بی رحمید.

نگاه‌های همسایه‌ها روی ورونیکا سنگینی می کرد؛ بعضی با
دلسوزی نگاهش می کردند و بعضی زیر لب زمزمه می کردند که
ای کاش مرده بود و این قدر آبروی خانواده‌ش رو نمی برد.
ساعت‌ها همان جا نشست؛ پشت به در، چشم به اشک‌هایی که
بی وقفه گونه‌هایش را خیس می کرد. گاهی سر بلند می کرد و به
رهگذران زل می زد؛ همه با تعجب نگاهش می کردند. دوباره
سرش را پایین انداخت و زیر لب، آن قدر آرام که تنها خودش
می شنید، زمزمه کرد:

- حقه، همه‌ی این اتفاقا حقه.

صدای در باعث شد سرش را بلند کند. برادرش از خانه بیرون آمد. می‌خواست بی تفاوت رد شود، اما ورونیکا خودش را به او رساند.

- من الان کجا برم؟!

برادر، بدون این که نگاهش کند، ایستاد و گفت:

- تموم این مدت کجا بودی؟ همون جا برو!

دیگر فرصتی برای حرف زدن نداد و رفت. او برای خانواده‌اش مرده بود. حتی مادرش هم دیگر سراغش نیامد؛ شاید پدر اجازه نمی‌داد!

تا غروب همان جا ماند، به امید این که شاید در باز شود و ببخشندش، اما وقتی هیچ کس نیامد، به سختی از زمین بلند شد. چشمش به شلوار پاره‌اش افتاد؛ رد کشیده شدن روی زمین، مثل داغی تازه روی جانش نشست. دستی روی اشک‌های خشکیده‌اش کشید، کفش‌هایش را پوشید، ساکش را برداشت و به سمت

ترمینال قدم زد.

راه را پیاده رفت؛ دلش برای آغوش مادرش می سوخت، همان آغوشی که ساعتی پیش در آن پناه گرفته بود. وقتی به ترمینال رسید، ساعت نه و نیم شب بود. از خوش اقبالی توانست بلیت آخرین اتوبوس را بگیرد؛ حرکت ده و نیم بود. گرسنه بود، اما اشتهايي نداشت. کیک و آبمیوه‌ای خرید، بیشتر برای این که چیزی در راه همراه داشته باشد. اتوبوس راه افتاد. ورونیکا ساعت‌ها در صندلی غریبش نشست، بی خواب، با اشک‌هایی که گهگاه از چشم‌هایش می چکیدند. دستش را روی دهان می گذاشت تا صدای هق‌هقش کسی را بیدار نکند. کسی نبود که ببیند، کسی نبود که بفهمد. صبح، تهران. شهر غریبه‌ها، پرهیاهو و بی رحم. با خودش عهد بست که باید خودش را پیدا کند، باید نانی برای خودش به دست بیاورد، باید از نو بسازد.

ساعت یازده صبح به حجره‌ی تنهایی‌اش رسید. کیک و آبمیوه

هنوز دست نخورده بودند. از شدت گرسنگی چشم‌هایش سیاهی می‌رفت. آن‌ها را روی میز گذاشت و همان‌طور که لباس عوض می‌کرد، شروع به خوردن کرد.

بعد جلوی آینه ایستاد؛ به صورت کبودش خیره شد. سوزشی در دلش پیچید. یاد روز قبل مثل تیغی از ذهنش گذشت. بغض کرد، اما به خودش گفت:

- گریه نکن، درست میشه.

اشک‌ها بی‌امان روی گونه‌هایش لغزیدند. با دست لرزان پاکشان کرد، اما این پاک کردن، پاک کردنِ غم نبود؛ تنها یادآوری تلخی شکست بود. شکستِ دختری که دیگر جایی برای خودش نمی‌دید. بی‌خیال آراستگی شد، کیفش را برداشت و با قدم‌هایی لرزان، خودش را به اجبار به سوی کار کشاند.

پاساژ، سرد و خاموش به نظر می‌رسید؛ دیوارهایش انگار صدای سکوت را در خود حبس کرده بودند. ورونی‌کا، با آن چهره‌ی کبود و زخم خورده، حتی جرئت نگاه کردن به دیگران را نداشت.

سرش را پایین انداخته بود، مثل گناهکاری که در دل بی گناه است، اما چاره‌ای نبود؛ ناگزیر وارد بوتیک شد. نازنین با دیدنش از جا برخاست. نگاهش شعله‌ی عصبانیت بود، اما وقتی چشم‌های بارانی ورویکا را دید، شعله به آهی خاموش بدل شد. لبخندی تلخ جای خشم را گرفت.

- تو این جا چه غلطی می کنی؟!

صدایش میان خشم و دل سوزی لرزید. ترس و آرامش با هم در دل ورویکا طوفان به پا کردند. با بغضی که گلویش را می فشرد گفت:

- جایی رو ندارم نازنین، یه کمی بهم وقت بده.

نازنین جلو آمد، دست‌های لرزان ورویکا را گرفت. فشار دستانش پر از نگرانی بود.

- وای خدا! کی این بلا رو سرت آورده؟!

ورونیکا سرش را پایین انداخت، اما اشک‌ها زودتر از کلمات فریاد زدند. بغضش بوتیک را پر کرد. صدایش میان هق هق شکست:

- خانوادم من رو دیگه نمی‌خوان.

سرش را بالا گرفت؛ چشم‌هایش در نگاه پر از غم نازنین گره خورد. دست‌هایش را محکم‌تر فشرد. کلماتش تکه‌تکه، مثل نفس‌های نیمه‌جان بیرون می‌آمدند:

- تورو خدا کمکم کن، نذار از این‌جا برم. من این‌جا فقط به خاطر کار میام کاری به شوهرت ندارم، فقط بهم وقت بده جایی پیدا کنم.

نازنین آهی کشید و نگاهش رنگی از مادرانه‌ترین آرامش گرفت.

- چی میگی دختر؟ من چیزی گفتم؟ بیا بشین.

صندلی را به او نشان داد. ورونیکا نشست، انگار اندکی از بار دوشش برداشته شده باشد. هنوز اشک‌هایش خشک نشده بود که در بوتیک باز شد. باربد وارد شد؛ با لبخندی که رنگی از تعجب داشت.

- عه به به! خانم ورونیکا برگشت؟!!

ورونیکا سرخ شد و خجالت‌زده نگاهش کرد. باربد وقتی کبودی‌ها

را دید، تعجب در صدایش موج زد:

- کی این بلا رو سرت آورده تو؟!!

خاطره‌ها مثل خنجری در دلش فرو رفتند. خواست گریه‌اش را پنهان کند، اما زخم‌ها دوباره سر باز کردند. بارید قدمی جلو گذاشت، اما نگاه نافذ نازنین سد راهش شد؛ با نگاهی که می‌گفت سکوت کن.

بارید نفسش را بیرون داد و آرام گفت:

- خب، آرام باش. بیا برسونت خونه استراحت کنی. لازم نیست چیزی بگی، حله؟

ورونیکا خسته‌تر از آن بود که مخالفت کند. روحش زخمی‌تر از آن بود که مقاومت نشان دهد. تنها نگاهش را به نازنین دوخت و با صدایی آهسته گفت:

- ببخشید که تنها می‌مونی.

اما لب‌های زخمی‌اش اجازه نمی‌داد کلمات بیشتر بگویند؛ اشک‌ها سخنگوی جانش بودند، اشک‌هایی که از عمق روح می‌جوشیدند.

نازنین دستی بر شانه‌اش کشید و گفت:

- برو عزیزم، استراحت کن بعد بیا.

ورونیکا خداحافظی کرد و همراه باربد از بوتیک بیرون رفت. سکوت، همدم مسیرشان شد؛ سکوتی که سنگین‌تر از هر پرسشی بود. باربد هزاران سؤال در دل داشت، اما ترس از شکستن دوباره‌ی دل ورونیکا، زبانش را بست.

پیش از پیاده شدن، باربد لب باز کرد:

- اگه چیزی لازم داشتی زنگ بزن. بهتره هر وقت کبودی‌ها رفتن دوباره بیای.

ورونیکا نتوانست به چشم‌هایش نگاه کند. نگاهش به محله افتاد؛ محله‌ای پر از خرابه و سایه‌های گذشته. در دلش هزار بار شکست را فریاد زد و تنهایی مثل باری سنگین بر شانه‌هایش افتاد. برای نخستین بار، فهمید شاید هیچ‌کس او را واقعاً نبیند. جز خودش. ورونیکا خجالت‌زده نگاهش کرد. لب‌هایش می‌خواستند کلمه‌ای را به دنیا بیاورند، اما باربد مجال نداد.

- حقوقم واسه این ماه می‌رسه دست، نگران نباش.
- لبخند غمگینی، مثل شکوفه‌ای پژمرده بر لب‌های ورونیکا نشست.
- آرام، با چشمانی که پر از قدردانی اما خالی از امید بود گفت:
- همیشه درکم کردی، کنارم بودی. ازت ممنونم.
- بارب لبخندی زد؛ ساده، دوستانه، بی‌آن که بفهمد این کلمات برای دختری مثل ورونیکا چه معنایی دارد.
- رفیقمی دیگه!
- اما نگاهش زود گریخت، به اتاق کناری دوخته شد.
- این خونته؟!
- سؤالش چون خنجری در دل ورونیکا نشست. گونه‌هایش سرخ شد، سرش را پایین انداخت و بریده‌بریده گفت:
- من بهتره ب...رم ببخشید.
- زیر لب تشکری کرد و به سوی خانه‌ی کوچک و تاریکش قدم گذاشت؛ خانه‌ای که هر آجرش بوی تنهایی می‌داد. نمی‌دانست چه بگوید؛ چگونه اعتراف کند که بله، این خرابه مأمنِ اوست؟

خجالت، گلوگاهش را بسته بود.

در را گشود و وارد شد. سرمای خانه، از سرمای کوچه هم تیزتر بود. دیوارها مثل سایه‌های بی‌رحم به او زل زده بودند. به سوی بخاری خاموش رفت و کنار آن نشست، گویی تنها پناهِش همین آهن سرد است.

ساعت ده صبح بود، اما تنش هنوز بوی شب بیداری می‌داد. چشم‌هایش پر از خستگی، روحش پر از درد. لباس‌های بیرونش را عوض کرد و لباس راحتی به تن کشید. به سوی پتو و بالش رفت، همان بستر ساده‌ای که راز شب‌های گریه‌اش را در دل داشت.

در دل با خود زمزمه کرد:

- دیگه خانواده‌ام رهایم کردن. تنها چیزی که باید نگران‌ش باشم زندگی خودمه. من باید تلاش کنم. فقط خودم، فقط زندگی خودم.

یک هفته گذشت. ورم‌های صورتش آرام‌تر شده بودند. طاقت نداشت بیش از این در چهار دیواری زندانی بماند. با باربد صحبت کرد تا دوباره به کار بازگردد. سکون خانه، مثل زهری بود که جان‌ش را آرام آرام می‌گشت.

آن روز، پس از یک هفته، با لبخندی کم‌رنگ وارد پاساژ شد. لبخندی که بیشتر شبیه نقابی بر چهره بود تا شادی. چشمش به مرد بوتیک کناری افتاد. قدم برداشت و سلام کرد.

- سلام، حالتون خوبه؟!

مرد با دیدنش خندید، اما اخمی بر ابروهایش نشست:

- سلام، چه عجب اومدی این‌جا؟!

ورونیکا کیک و آبمیوه‌ای که در راه خریده بود روی میز گذاشت.

- یه مدت نبودم، الانم دیدمتون گفتم حالتون رو بپرسم.

مرد با مهربانی لبخند زد.

- دستت درد نکنه دخترم، خدا رو شکر خوبم. خودت چطوری؟!

ورونیکا سرش را تکان داد.

- خب، می گذره. من دیگه میرم، دیرم نشه.
با او خداحافظی کرد و به سمت بوتیک رفت. اما پیش از ورود،
چشمش به نازنین و باربد افتاد. هر دو سرشان گرم لپ تاپ بود.
- سلام.

سرشان را بالا آوردند. ناگهان برق عصبانیت در چشمهای نازنین
درخشید. بی مقدمه از جایش برخاست، به سوی ورونیکا آمد و با
خشمی آشکار دستش را گرفت. همان لحظه، کیک و آبمیوه‌ای
که ورونیکا برایشان آورده بود، بر زمین افتاد.
- تو با چه رویی این جا اومدی؟!

چشمهای نازنین مثل آتشی شعله‌ور بود و ورونیکا ترسید. لرز بر
اندامش نشست. با دلوایسی پرسید:
- چی شده مگه؟!

نازنین دستش را محکم‌تر فشرد و او را به سمت در کشاند.
- بیا ببینم! از این جا برو! دیگه حق نداری پات رو این جا بذاری.
ورونیکا نفس زنان به عقب کشیده می شد. نگاهش ملتمسانه به

سوی باربد دوخته شد و با صدایی بغض‌آلود گفت:
- تورو خدا یه کاری کن.

زور ورونیکا به نازنین نمی‌رسید؛ هر کششی که می‌شد، تنی
لرزان‌ترش را به مرز افتادن می‌رساند. در دلش ترس می‌پیچید،
مثل ماری که حلقه‌حلقه دور قلبش می‌پیچد و نفسش را بند
می‌آورد.

- صبر کن نازنین!

صدای باربد، چون ضربه‌ای ناگهانی، کشاکش میان‌شان را متوقف
کرد. نازنین ابرویی بالا انداخت و با خشمی که در چشمانش برق
می‌زد گفت:

- چی میگی تو؟! این لعنتی ما بهش اعتماد کردیم، حالا بین! یه
دزد رو آوردی کنارمون. باید همین الان بندازیمش بیرون!
واژه‌ها مانند خنجری در جان ورونیکا فرو می‌نشستند. دزد؟!
خیره ماند، گیج و مات، گویی زمین از زیر پایش کشیده شده بود.
مگر می‌شد؟ او؟ دزد؟!

قلبش فریاد می‌زد، اما زبانش سنگین شده بود. نمی‌توانست از خود دفاع کند.

- ورونیکا، بیا این‌جا.

صدای بارید رشته‌ی افکارش را برید. قدم‌هایش سربی شده بودند، هر گام انگار برداشته می‌شد تا جانش در همان قدم جا بماند. به پشت میز رسید، بر صندلی نشست. چشم‌های لرزانش به صفحه‌ی لپ‌تاپ دوخته شد.

تصویری آغاز شد؛ دوربینی سرد و بی‌رحم، زنی را نشان می‌داد که لباس‌ها را می‌دزد.

اشک‌های ورونیکا بی‌اجازه لغزیدند؛ هر ثانیه از فیلم، شکافی تازه بر روحش می‌زد.

آن دختر در تصویر، با مانتوی مشکی و روسری ساده، به او شبیه بود اما نه، خودش نبود! نمی‌توانست باشد. قلبش فریاد می‌زد که این من نیستم!

- این من نیستم!

صدایش شکست و با هق‌هق در گلو گم شد.

نازنین بی‌درنگ مچش را کشید، با خشمی که می‌سوخت در نگاهش.

- پس منم؟! هان؟! نگاه کن، خوب نگاه کن! کیه که پشت سرمون داره دزدی می‌کنه؟ فکر کردی ما کوریم؟ دوربین همه چی رو ضبط کرده!

ورونیکا دست‌ها را بر صورتش گذاشت؛ صدای گریه‌اش در فضای بوتیک طنین انداخت. دنیایش فرو می‌ریخت.

باربد جلو آمد، در را باز کرد، کلامش سرد و تیزتر از تیغ:

- هر بار می‌دیدم چیزی کمه، حالا می‌فهمم. فکر نکردی بالاخره

می‌فهمم؟! شک کرده بودم ولی آخرش گفتم ممکنه به همین

دلیل فیلم‌ها رو نگاه کردم. شاید حق داری، چون دیدم تو چه

خرابه‌ای زندگی می‌کنی. ولی دیگه تموم شد. برو، هر چی بردی

واسه خودت. حقوق این ماهتم فراموش کن، با این همه دزدی.

پاهای ورونیکا سست شد. قلبش فشرده، چشمانش به باربد

دوخته. مگر او نگفته بود رفیقمی؟! پس چرا حالا این‌چنین

بی‌رحم؟!!

صدایی لرزان از گلو برآمد:

- تورو خدا بارب...د، من نیستم.

نازنین با کوبشی سخت بر میز فریاد زد:

- بس کن باربد! این دختر بهمون خیانت کرده. پول همه چی رو

باید پس بده. هیچوقت دیگه هم حق نداره پاش رو این جا بذاره!

صدای نازنین مثل پتکی بود که بر سرش فرود می‌آمد. اما ورونیکا

دیگر نشنید؛ درونش چیزی شکست، چیزی که شاید دیگر

هیچوقت التیام نیابد.

با گریه‌ای بی‌رمق، به سوی باربد قدم برداشت. مقابلش ایستاد،

چشمانی خیس، صدایی ملتمس:

- باربد، نذار این زندگی ازم همه چی رو بگیره. کمکم کن. من

نبودم، قسم می‌خورم.

ولی در نگاه نازنین چیزی جز نفرت نبود و در سکوت باربد، جز

بی‌اعتمادی.

ورونیکا با دیدن نگاه نازنین، اخمی روی پیشانی‌اش نشست.
نگاهش را برید و به باربد دوخت.

- کار خود نازنینه. اون خودش خواست من این جا نباشم، باورم
کن.

نازنین، سرد و آرام، گوشه‌ای ایستاده بود؛ اما حرف ورونیکا مثل
خنجری درون قلبش فرو رفت. چشم‌هایش از وحشت تا نهایت
گشاد شدند. ناگهان، با شتابی پر از خشم به سمت او دوید،
موهای ورونیکا را از پشت گرفت و به زمین کشید. ورونیکا با کمر
بر زمین افتاد؛ صدای نفس‌هایش لرزان شد.

- حالا که نمی‌تونی جمعش کنی، می‌خوای ازدواج ما رو خراب
کنی؟!

دست‌های نازنین بی‌رحمانه موهای او را می‌کشیدند؛ ورونیکا هم
بی‌اختیار موهایش را گرفت و با صدایی گرفته گفت:
- من هیچ‌وقت نخواستم این کار رو بکنم.

اما در لابه‌لای خشونت، لرزش عجیبی در صدای نازنین پنهان
بود؛ التماس خاموشی که فریاد می‌زد: (حرفی نزن!) دست‌هایش

سست شدند و عقب کشید، اما ورونیکا هنوز رها نکرده بود. نازنین میان ناله‌ای که از درد می‌کشید، فریاد زد:

- ول کن موهام رو!

باربد با خشم لب‌هایش را به هم فشرد. نگاهش بین آن دو سرگردان بود؛ نمی‌دانست به که اعتماد کند. سکوت کرده بود، مانند تماشاگری در میانه‌ی آتشی که هر لحظه شعله‌ورتر می‌شد. - ولش کن نازنین، بذار بره گم شه. دیگه کاریش نداشته باش. هر دو رها شدند. اما قطرات اشک ورونیکا دوباره سرازیر شد. نگاه پر از خواهش ویرانش را به باربد دوخت، شاید اندکی رحم در نگاه او پدیدار شود.

کنار در بوتیک ایستاده بودند. نازنین ناگهان دست ورونیکا را گرفت و بیرون کشید. ورونیکا از شدت ضعف، تاب ایستادن نداشت و در حال از دست دادن تعادلش بود.

غروب، آسمان ابری بود و پاساژ پر از آدم. صدای فریادهای نازنین مثل آژیر در فضای بوتیک می‌پیچید. ناگهان ورونیکا را به بیرون پرتاب کرد؛ تنش بر شکم و صورت کوبیده شد. مردم حیران

نگاهش می کردند، بعضی گوشی ها بالا رفتند، فیلم می گرفتند؛
قضاوت هایشان تیزتر از هر زخم.
ورونیکا بر زمین گریست، هق هقش زخم فضا را پر کرده بود.
خواست خود را بکشد تا برخیزد، سرش را بالا گرفت و ناگهان!
چشم در چشمِ نگاهی طوسی افتاد. نگاهی که قلبش را تا مرز
ایستادن لرزاند. اشک هایش بی صدا باریدند؛ آن نگاه برایش آشنا
بود، آشناتر از نفس. مهدیار!
قلبش در سینه ریخت؛ اما در کنارش دستی بود، در دست زنی
دیگر. بله، همان زنی که شنیده بود، همان زنی که حالا نام
همسرش را بر دوش داشت.
نگاه ورونیکا پر از التماس بود، اشک هایش می گفتند به دادم
برس! اما اخم های مهدیار دیواری بلند بودند. تنها حضورش، تنها
نگاهش، جهان ورونیکا را بلعید. برایش دیگر کسی جز او وجود
نداشت؛ حتی جمعیت، حتی شلوغی، همه محو شدند.
و با این حال، چشم های مهدیار هم سوسو می زدند، بوی بغض
می دادند. چرا؟ چرا اشک در چشمان او می لرزید؟ مگر نه این که

او، همان کسی بود که رهایش کرده بود، که در غربتش تنها گذاشته بود؟ حالا این لرزش در نگاهش چه معنایی داشت؟ ورونیکا با تردید و امید نگاهش کرد. مهدیار قدمی برداشت. دل ورونیکا لرزید، لب‌هایش بی‌اختیار خندیدند. چند قدم دیگر، اما چهارمین قدم، پتکی شد بر قلبش. مهدیار به او نرسید؛ از کنارش گذشت. مثل غریبه‌ای، مثل کسی که هیچ خاطره‌ای میانشان جا نگذاشته. دست زن کنارش را محکم‌تر فشرد و رد شد. و آن‌جا، قلب ورونیکا شکست؛ شکستی که صدایش نه فقط در گوش او، که در دل همه‌ی جهان پیچید.

دیگر ورونیکا دهانش بسته شده بود، نتوانست حرفی بزند؛ به سویشان برگشت، قدم زدندشان در کنار هم را تماشا کرد، رد شدنشان از کنارش را تماشا کرد و قلب تیکه تیکه شده‌اش را فهماند که او دیگر برای همیشه رفته بود. سکوت کرد و قلب شکسته‌اش را مخفی کرد، تیکه‌های قلب شیشه‌ایش را در سینه‌ی پر از غمش نشاند و غم‌هایش را به گوش هیچکس نرساند.

دست‌های لرزانش را بر روی گونه‌هایش کشاند تا اشک‌های خشک شده بر گونه‌هایش را پاک کند. هر کسی دورش بود یا به حالش می‌خندید یا فکر می‌کرد دیوانه است.

زنی کنارش قرار گرفت، دستش را بر روی شانه‌ی ورونیکا قرار داد. ورونیکا به سویش برگشت و چشم‌های عسلی خسته‌اش را دید، چشم‌هایی که دور تا دورشان پر از چروک بود. لبخندی به روی ورونیکا زد که باعث شد قلب درد کشیده‌اش کمی آرام شود. زن به پنجاه سال می‌خورد؛ اما هر کسی که آن را می‌دید فکر می‌کرد بالای صد سال سن داشت. دست ورونیکا را با دست دیگرش گرفت و با تمام توانی که داشت همراه خود بلند کرد. - به خودت بیا دختر.

صدای لرزانش دل ورونیکا را آرام کرد، نمی‌دانست چرا؛ اما می‌دانست حضور آن زن در چنین لحظه‌ای لازم و واجب بود تا فقط به خودش بیاید و اشتباهش را جبران کند. پیرزن نگاهش به سوی دیگری چرخید، بیشتر آدم‌ها نرفته بودند و سر جای خود منتظر یک داستان دیگر بودند تا فقط مسخره

کنند و بخندند. -از این جا برید، چپو دارید نگاه می کنید.
اخم هایش را به آنان نشان داد، طولی نکشید که همه از آن جا رفتند. ورونیکا به سوی بوتیک برگشت، باربد سرش در لپ تاپ بود و نازنین ایستاده با پوزخندی به ورونیکا نگاه می کرد. او می دانست کار خود نازنین است و نمی توانست کاری کند.
- مراقب خودت باش، با این جور آدم ها در نیفت.
از افکارش بیرون آمد و به سوی پیرزن سمت راستش چرخید؛ اما نگاهش در نگاه پیرمرد بوتیک کناری قفل شد، طولی نکشید که باز هم بغضش شکست. پیرمرد در بوتیک را باز کرد و گفت:
- بیاید تو.

کسی در آن بوتیک نبود. آن سه وارد شدند و ورونیکا را بر روی صندلی نشاندهند. پیرمرد لیوانی را پر از آب کرد و به سوی ورونیکا گرفت. با دست چپش اشک هایش را پاک کرد و در تلاش بود صدای هق هقش را تمام کند. با دست راستش لیوان را گرفت اما دست هایش می لرزیدند پس پیرزن دست های خودش را بر روی دست ورونیکا و لیوان قرار داد و کمکش کرد بخورد.

- مشکل چی بود؟!

سرش را بالا گرفت و به پیرمرد نگاهی کرد، لبخندی زد و گفت:

- من کاری نکردم؛ اما باربد نازنین رو باور کرد.

سرش را تکان داد و گفت:

- می‌خوای زنش رو باور نکنه؟

ورونیکا سرش را به هر دو سو تکانی داد و گفت:

- آخه یه فیلمایی نشونش داده که انگار خودمم ولی خودم نبودم!

حتی صورتمم دیده نمیشد.

پیرزن دستش را بر روی موهای ورونیکا کشاند.

- برو خونه استراحت کن دخترم، ذهنت رو درگیر نکن.

بغض در گلویش شدیدتر شد و گفت:

- چجوری آخه؟ خیلی زوره بگن تو این کار رو کردی ولی

می‌دونی که انجامش ندادی. حالا دیگه حتی اگه همه چی درست

شه چجوری می‌تونم این‌جا بمونم.

آن را در آغوشش کشاند و گفت:

- اشکالی نداره، بالاخره درست میشه عزیزم، پاشو برو خونه استراحت کن.

ورونیکا دیگر دهانی برای گفتن باز نکرد. چه داشت که بگوید؟ بگوید دستش خالی ست و دلش پر؟ بگوید کسی را ندارد تا پناهِش باشد؟ بگوید تنه‌است و بی‌سرپناه؟ نه، سکوت را انتخاب کرد. سکوتی که مثل سنگی بر سینه‌اش سنگینی می‌کرد. غم‌هایش را دیگر با هیچ‌کس قسمت نکرد و تنها خودش شد همدم تنهایی‌هایش.

از همان روز، پایش را از آن پاساژ برید. برای همیشه. تا نه چشمش به نازنین بیفتد و نه زخم حضور بارید، بیشتر بر دلش خراش بیندازد.

ماه‌ها گذشت، ماه‌هایی سخت، بی‌رحم، کُشدار. تنها دارایی‌اش اسکناسی صد هزار تومانی بود. کاغذی که نمی‌دانست با آن چه کند، جز آنکه نانی بخرد و زنده بماند. زمستان تمام شد، بهار گذشت و حالا اواسط خرداد بود. هنوز نفس می‌کشید، هنوز زنده

مانده بود؛ تنها به یمن قناعتی تلخ و اجبار به زنده بودن. در این ماه‌ها، کوچه به کوچه، خیابان به خیابان رفت تا کاری پیدا کند. اما هیچ‌جا دری برایش باز نشد. چهره‌اش، اسمش، حتی سایه‌اش آلوده شده بود. فیلم‌هایی که روز بیرون انداختنش گرفته بودند، دست به دست پخش شد و همه به چشم دزدی به او نگاه کردند که سزاوار هیچ اعتماد و کاری نیست. می‌دانست، خوب می‌دانست که پشت همه‌ی این‌ها دستی‌ست، دستی ظریف اما زهرآلود نازنین. یک‌بار، تنها یک روز بعد از آن حادثه، تلفنش زنگ خورد. صدای او بود. همان که ریشه‌ی همه‌ی دردها بود. - من بهت گفتم برو، ولی نرفتی. ورونیکا در گوشه‌ی اتاقش افتاده بود، زانوهای را بغل گرفته، غمگین و شکسته. صدایش ترکید: - من چرا باید می‌رفتم؟ مگه چیکار کرده بودم؟ تو می‌تونستی درست حلش کنی، ولی تو! تو با یه دروغ من رو جلوی باربد له کردی. از من دزد ساختی، خب که چی؟

پاسخش تنها خنده‌ای بود. خنده‌ای سرد، پر از قساوت.
- آره، آدمایی مثل تو رو فقط این جور می‌شه از زندگی بیرون
پرت کرد.

اشک ورونیکا مثل باران فرو ریخت. صدایش میان هق‌هق
شکست:

- تو چقدر بی‌رحمی! حیفه، حیفه باربد کنار تو باشه. نازنین من
حالات نمی‌کنم؛ چون کاری به کارت نداشتم و تو با من این کار
رو کردی.

فریادش لرزید، واژه‌ها میان گریه بیرون می‌آمدند. اما نازنین،
بی تفاوت‌تر از همیشه، گفت:

- مهم نیست. برام هیچ اهمیتی نداره.

و تماس را قطع کرد. تنها صدای بوق در گوش ورونیکا ماند.
گوشی از دستش افتاد. بغضش ترکید. جیغ کشید. مشت‌هایش را
بر سر و صورتش و در آخر بر زمین کوبید. صدای گریه‌اش در
اتاق سرد پیچید.

- چرا خدای... چرا؟!!

صدایش مثل زوزه‌ای در فضای تاریک اتاق می‌پیچید. نفسش بند آمده بود. زمین را با دست‌های لرزان فشار می‌داد، سرش را بر بازوی نحیفش می‌گذاشت. لحظه‌ای حس کرد دیگر هوایی برای نفس کشیدن نیست. خفه شده بود. چند بار سعی کرد تا بالاخره توانست نفس بکشد. عقب کشید. مشت‌هایش را گره کرد و با تمام توان بر زانوهایش کوبید.

- حقه، حقه، حقه!

هر کسی او را در آن حال می‌دید، شاید ماه‌ها یا سال‌ها برایش اشک می‌ریخت. او نه هم‌صحبتی داشت، نه آغوشی که پناهش باشد. هیچ دستی نبود که کمر خمیده‌اش را نوازش کند. تنهایی مثل زهری در جانش دویده بود و آرام‌آرام عقلش را می‌بلعید. او می‌خواست قوی باشد. می‌خواست با هر ضربه‌ای نشکند، با هر توهینی گریه نکند؛ اما نمی‌شد. قلبش از سنگ نبود. نازنین با او بازی کرده بود. بازی‌ای کثیف، بی‌رحمانه. بازی‌ای که همه‌چیزش را گرفت، حتی کارش را.

ماه‌ها گذشت تا بالاخره توانست اندکی روی پای خود بایستد، اما

باز هم دلش چیزی می خواست که نداشت! کسی! هر کسی،
مادری، پدری، برادری، حتی رفیقی ساده؛ اما تنهای تنها بود.
آن روز ظهر گذشته بود. آفتاب بی رحم، آسمان را آتش گون کرده
بود. گرما بر صورت و تن نحیفش می تابید. قدم می زد؛ اما از نگاه
آدمها می ترسید. نگاههایی که بر او می افتاد، مثل خنجری در
جانش فرو می رفت. از همه وحشت داشت. از همه فرار می کرد
حتی از خودش. آری، آن قدر تنها مانده بود که حالا از خودش هم
می ترسید.

چشمهایش تار شد. همه چیز در نگاهش محو می شد و انگار
جهان، در مه غلیظی فرو رفته بود. دست لرزانش را به دیوار
کناری گرفت تا نیفتد؛ اما صدای شکمش، مثل طبل خالی در
گوشهایش پیچید و بعد از آن دردی عمیق در شکم نحیفش
پیچید. دستش را بر روی شکم فشرد. گرسنه بود. گرسنگی مثل
ماری درونش می لولید. چیزی همراهش نبود و نمی توانست
آخرین باقی مانده ی پولش را خرج کند و بی هیچ پناهی بماند.

خواست قدمی بردارد، اما نتوانست. ضعف مثل موجی سهمگین به
جانش ریخت. پاهایش یاری نکردند و بدنش بر زمین افتاد.
سیاهی همه چیز را بلعید.

با صدایی که نمی‌دانست خواب است یا بیداری، پلک‌هایش
نیمه‌جان گشود. تصویری که پیش رویش جان گرفت، چشم‌های
طوسی مهدیار بود. همان چشم‌ها، همان لبخند. لبخندش لرزش
دل ورونیکا را بیشتر کرد. خواست بخندد و تنها، لبخند محوی بر
لب‌هایش نشست. دست‌هایش را به صورتش کشید و پلک‌های
سنگینش را مالید.

- رسیدیم ورونیکا.

همراه مهدیار از ماشین پیاده شد. ساک لباس‌هایش در دستان او
بود. نگاه ورونیکا بر در چوبی قدیمی افتاد که روبه رویشان قد
برافراشته بود. صدای قلبش در گوش‌هایش می‌پیچید، تند،
بی‌قرار. ترسی در دلش رخنه کرده بود.

مهدیار دستش را بالا برد و بر در کوبید. صدای کوبشش در

سکوت کوچه طنین انداخت.

ورونیکا دست‌هایش را به هم قفل کرد تا لرزششان کمتر شود.
عرق سردی بر پیشانی‌اش نشسته بود. اخم‌هایش از اضطراب
درهم رفته بودند.

- آروم باش.

تنها همین یک کلام از دهان مهدیار بیرون آمد؛ کوتاه، اما
سنگین.

صدای قیژ قیژ لولای در، تن او را لرزاند. آب دهانش را سخت فرو
داد. انگار هر لحظه ممکن بود دنیا بر سرش فرو بریزد.

در نیمه‌باز شد. پسری ظاهر شد. چشم‌هایش همانند چشم‌های
مهدیار، طوسی‌رنگ و نافذ. موهای خرمایی‌اش را بالا زده بود و
ته‌ریشی بر صورت داشت. جوانی بود هم‌سن ورونیکا، حدود نوزده
ساله. قدش کوتاه‌تر از مهدیار بود و لباسی بر تن داشت؛ بلوز و
شلواری قدیمی و چرک‌مرده، گویی سال‌هاست بر تنش مانده.
نگاهش بر ورونیکا نشست و با صدایی آرام گفت:
- حداقل به این دختره فکر کن.

بعد به سوی مهدیار چرخید و این بار محکم‌تر گفت:

- اگه به فکر خودت نیستی!

مهدیار اخمی عمیق کرد. با صدای گرفته و آرام، پر از جدیت پاسخ داد:

- از جلوی چشمام دور شو. دخالت نکن.

او را کنار زد. به ورونیکا نگریست و گفت:

- دنبالم بیا.

قدم در حیاط گذاشتند. حیاط کوچک بود؛ نه کاشی داشت، نه باغچه‌ای. تنها خاکی خشک و ساکت، که به هر سو می‌پراکند. سه چهار قدم بعد، به در خانه رسیدند. مهدیار آماده شد تا در را باز کند، اما ورونیکا در دل آماده‌ی چیزی دیگر بود، رویارویی با آینده‌ای ناشناخته!

در باز شد. ورونیکا اولین قدمش را به درون آن خانه گذاشت. بوی نم و کهنگی به مشامش رسید. هر سه وسط سالن ایستادند. نگاه ورونیکا در فضای خانه گشت؛ خانه‌ای قدیمی، فرسوده. دیوارهای نمودار، زرد و پوسیده.

مبل‌های کرم‌رنگ، رنگ و رو رفته، آن‌قدر فرسوده که هر لحظه ممکن بود زیر کسی خم شوند و بشکنند. پنجره‌ها پر از خاک بودند. پرده‌هایی که روزی سفید بودند، حالا زرد و کدر شده بودند. نه از تمیزی خبری بود و نه از تازگی.

خانه کوچک نبود؛ اما سادگی‌اش بر همه چیز می‌چربید. فرش قهوه‌ای بزرگ بر زمین پهن بود؛ اما آن‌قدر شسته شده که رنگش رفته بود. مثل پوسته‌ای که به زمین چسبیده باشد.

ورونیکا ایستاد، با قلبی پر از تردید و چشمانی که همه چیز را به خاطر سپرد. خانه‌ای قدیمی و شروعی تازه؟ یا سقوطی دیگر؟

نگاهش را از دیوارهای زرد و فرسوده‌ی خانه گرفت و به مهدیار دوخت؛ پسری که بی‌صدا روی مبل نشسته بود و منتظر مادرش بود. قلب ورونیکا با هر ثانیه تندتر می‌زد. چه اهمیتی داشت که حالا در چنین خانه‌ای ایستاده بود؟ او بارها به مهدیار گفته بود که حتی اگر مجبور شوم در خیابان بخوابم، باز کنار تو می‌مانم. همین انتخاب بود که حالا پایش را به این خانه کشانده بود.

دقایق به کندی می‌گذشت. سکوتی سنگین بر فضا نشسته بود؛ سکوتی که هر لحظه بیشتر گلویشان را فشار می‌داد. ورونیکا جرأت تکان خوردن نداشت. دست‌هایش سرد شده بود و ناخودآگاه آن‌ها را به هم می‌فشرده تا لرزششان پنهان بماند. مهدیار هم، هرچند ظاهراً آرام نشسته بود، اما چشمانش پرده از دل آشوبش برمی‌داشتند. بالاخره صدای بسته شدن دری در طبقه‌ی بالا سکوت را شکست. ماهان روی پله‌ها ظاهر شد؛ نگاهش پر از نگرانی بود. مهدیار چند لحظه به ورونیکا خیره ماند و سپس به برادرش گفت:

- اومدی!

مهدیار از جایش بلند شد. ورونیکا نگاهش را که بر زمین دوخته بود، به سختی بالا کشید. در همان لحظه زنی از راه رسید؛ زنی تپل با صورتی گرد و خندان، گونه‌هایی سرخ و چشمانی که دقیقاً رنگ و شکل چشمان مهدیار بودند. لباسی سیاه بر تن داشت و روسری سرمه‌ای تیره‌ای سرش بود. اما خنده‌ی اولش زود جایش را به اخمی تلخ داد.

زن با نگاهی سنگین ورونیکا را برانداز کرد و گفت:
- همونه؟!!

چشم‌هایش درشت‌تر شد. دستش را بالا برد، اما هیچ نگفت؛ انگار نمی‌خواست بی‌ملاحظه دهان باز کند. لحظه‌ای بعد سرش را پایین انداخت و با عصبانیت زمزمه کرد:

- این دختر رو بندازین بیرون! ما همین جوریشم نمی‌دونیم چطوری زندگی کنیم.

قلب ورونیکا در سینه‌اش مچاله شد. انگار تمام دنیا در یک لحظه علیه او فریاد کشید. ترس در چشمانش نشست که نکند مهدیار همان‌جا رهایش کند؟ نکند تنهایش بگذارد؟

زن قدمی برداشت که از سالن بیرون برود؛ اما مهدیار جلویش ایستاد. نگاهش جدی و صدایش پر از اصرار بود:

- ماما چی میگی؟ این دختری که میگی بندازمش بیرون، قبول کرده هر جور که زندگیم باشه کنارم بمونه، پیشم بمونه.

دست‌هایش را با تأکید تکان داد و ادامه داد:
- به خاطر من!

انگشت اشاره‌اش را به سوی خودش گرفت و محکم‌تر گفت:
- به خاطر من! خانوادش رو گذاشت کنار و اومد.
زن لبخندی تلخ و پر از تمسخر زد.
- پس خانوادش رو ول کرده و اومده؟ خب معلومه، دو روز دیگه
یکی بهتر از تو پیدا کنه میره!
دیگر طاقت ورونیکا تمام شد. تا آن لحظه سکوت کرده بود، اما
حالا اشک‌هایش بی‌اجازه سرازیر شدند. چند قدم جلو رفت،
درست مقابل زن ایستاد. صدایش لرزان و بریده‌بریده بود:
- نه! من هیچ‌وقت همچین کاری نمی‌کنم.
نفسش به سختی بالا می‌آمد، انگار هر کلمه را باید از میان بغضی
خفه بیرون بکشد. چشمان خیسش را به چشمان زن دوخت و
ادامه داد:
- خود مهدیار می‌دونه چرا بیخیال خانوادم شدم. من اذیت شدم،
خیلی؛ اما می‌دونم کنار مهدیار دیگه اذیت نمی‌شم. وگرنه
هیچ‌وقت این کار رو نمی‌کردم.
لرزش دست‌هایش قطع نمی‌شد و پاهایش سست شده بودند.

مهدیار میانشان قرار گرفت، قامت بلندش همچون دیواری میان مادر و ورونیکا. با جدیتی خیره کننده، چشم در چشم مادرش گفت:

- نه تو می تونی جلوم رو بگیری، نه پدرم. پس کاری نکنین منم از این خونه برم.

سکوتی سنگین حاکم شد. زن نگاهش را از پسرش دزدید، اما مهدیار چشم برنداشت. بعد، به ورونیکا برگشت؛ صدایش محکم بود، اما نرمی خاصی هم داشت:

- بریم ورونیکا.

مهدیار نگاه کوتاهی به ورونیکا انداخت، ساک را از زمین برداشت و بی کلام به سوی پله های انتهای سالن رفت. ورونیکا با تردید دنبالش قدم برداشت. پاهایش سست شده بودند، انگار هر قدم، باری از ترس بر شانه هایش می گذاشت. می دانست این خانه برایش روزهای خوشی نخواهد داشت؛ اما در دلش جرقه ای آرام می گفت کنار مهدیار، هر سختی آسان تر می شود.

پله‌ها ترک خورده و لب‌پر بودند. دیوار کناری هم سرنوشت بهتری نداشت؛ خط‌هایی عمیق و قدیمی تنش را زخمی کرده بودند. هر دو قدم به قدم بالا رفتند و از کنار ماهان گذشتند. آخرین پله را پشت سر گذاشتند. اتاقی درست مقابل‌شان بود؛ اما مهدیار به سمت راست پیچید و وارد اتاق دوم در انتها شد. ورونیکا هم بی‌صدا داخل رفت. مهدیار در آرام بست و ساک را روی زمین گذاشت.

اتاق ساده و بی‌روح بود؛ درست شبیه سالن. دیوارها رنگ زرد گرفته بودند، انگار غبار سال‌ها برشان نشسته باشد. مهدیار بی‌مقدمه گفت:

- من میرم بیرون، کمی کار دارم.

دل ورونیکا فرو ریخت. سرش را پایین انداخت، صدایش آرام و لرزان بود:

- ساعت یازده صبح کجا کار داری آخه؟ همین الان رسیدیم. نگاهش را بالا کشید. اخم‌هایش درهم بود و غمی محو در چشمانش موج می‌زد.

- مهدیار، لطفاً تنهام نذار. من خانوادت رو نمی‌شناسم، می‌ترسم.
لبخند آرامی بر لب مهدیار نشست؛ لبخندی که می‌خواست
اطمینان ببخشد.
- بگیر بخواب، به ماهان هم می‌گم حواسش بهت باشه. نگران
نباش، کسی حق نداره سمت بیاد.
می‌دانست اصراری بی‌فایده است. نمی‌توانست هر بار به بهانه‌ی
ترس او را کنارش نگه دارد. آهی کشید و کوتاه گفت:
- باشه، فقط مواظب خودت باش مهدیار.
- مهدیار سری تکان داد، باشه‌ای گفت و از اتاق بیرون رفت. ورونیکا
لحظه‌ای به در بسته خیره ماند، بعد قفل را چرخاند تا دلش
اندکی آرام بگیرد.
- نگاهش در اتاق چرخید. گوشه‌ی راست، میز تحریری کوچک و
خالی بود. روبه رو پنجره‌ای کهنه با شیشه‌های کدر. دیوارها زرد و
خاک گرفته، درست مانند سالن. کمد دیواری آن‌سوی اتاق پر از
خراش‌های عمیق، انگار بارها با وسیله‌ای تیز زخمی شده باشد.
کمد را باز کرد، پتو و بالش کهنه‌ای بیرون کشید، آن‌ها را وسط

اتاق انداخت. هنوز سرش روی بالش ننشسته بود که خستگی چون سیلی او را به خواب عمیقی برد.

اما آرامش چندان نپایید. صدای کوبیده شدن شدید در، مثل تندر به جانش افتاد. با وحشت از جا پرید. لحظه‌ای طول کشید تا بفهمد چه خبر است، که ناگهان صدایی آشنا اما پر از خشم در گوش‌هایش کوبیده شد:

- این در رو باز می‌کنی یا بالا سرت بشکنمش؟!

صدای مادر مهدیار بود. قلب ورونیکا به تپشی هراسان افتاد. با دست‌هایی لرزان به سمت قفل رفت، آب دهانش را به سختی قورت داد و قفل را چرخاند.

در که باز شد، با چشمانی آتشین روبه رو شد. لحظه‌ای آرزو کرد کاش می‌توانست راه آمده را برگردد، فقط برای آنکه نگاه آن چشم‌ها را نبیند. مادر مهدیار آرام و سنگین قدم برداشت و او به عقب عقب رفت.

زن نگاهی در اتاق انداخت. چشمش به پتو و بالش افتاد. لبخندی کج و پر از نفرت بر لبان خشکش نشست.

- پس این همه راه رو اومدی، فقط که راحت سرت رو بذاری
بخوابی؟!!

ورونیکا با اخمی درهم و بغضی سنگین، سرش را به علامت نه
تکان داد.

زن دستش را به سوی پتو و بالش دراز کرد و تند ادامه داد:
- پس این چیه؟! اگه خواب نبودى، داشتى چیکار مى کردى؟!
ورونیکا را به دیوار کوبید و او نماند که مقاومت کند. با صدایی
لرزان گفت:

- درسته، تازه خوابیده بودم که شما اومدید.
مادر مهدیار ابرو بالا انداخت، سرش را معنی دار تکان داد و گفت:
- همین الان میری پایین؛ هرچی کار تو آشپزخونه هست رو
انجام میدی.

در اتاق که بسته شد، ورونیکا نفسی کشید؛ نفسِ آسودگی‌ای که
زود با سوزشِ ترس آمیخته شد. ساعت را نگاه کرد، دوازده و نیم
ظهر. خواب از سرش پریده بود. بهتر بود هر چه می‌گویند انجام

دهد تا لااقل کنار مهدیار بماند، این فکر را هزار بار در دل تکرار کرد؛ هرچه شده، نباید امروز حرفی بزند که فردا پشیمان شود. خانه خلوت و ساکت بود. با قدم‌های نرم دنبال آشپزخانه گشت و آن را زیر پله‌ها یافت؛ ساده، با کابینت‌های آهنی و یخچال کوچکی که عمرش را کرده بود. در وسط آشپزخانه فرش پهن بود. به سینک که رسید، ظرف‌ها نظرش را جلب کردند، ظرف‌هایی که انگار برایش حکم محک داشتند. نفسی عمیق کشید؛ شاید تمیز بودنش کافی نبود، اما شروع کرد به شستن، مبادا بهانه‌ای دست بدهند.

یک ساعت و نیم گذشت. دست‌هایش را خشک کرد و مشتش از شدت گرسنگی جمع شد. بوی غذا از دیگ خبر می‌داد که زمان خوردن است. آب دهانش را قورت داد و به اتاقش برگشت. گوشی را برداشت و شماره مهدیار را گرفت. بعد از چند بوق، صدای او از آن سوی خط رسید:

- جانم؟!

ورونیکا روی بالش تکیه زده بود و پتو را روی پاهایش انداخته

بود. با شنیدن صدا لبخندی کم‌رنگ روی لب‌هایش نشست.

- خوبی؟ کجایی؟

مهدیار بعد از مکثی کوتاه گفت:

- خوبم عزیزم، تو خوبی؟ سرکار. کسی اذیت کرد؟

ورونیکا کوتاه گفت:

- نه، کسی اذیتم نکرد. کی برمی‌گردی؟

- ساعت پنج و نیم خونم. تو تا گشتنت شد حتماً یه چیزی بخور.

- باشه.

گوشی را قطع کرد. از اتاق بیرون آمد با این که در دلش طوفانی

بود؛ حس بدی داشت، و حسی که می‌گفت شاید اتفاقی در راه

است. با عجله پله‌ها را پایین دوید تا جلوی آمدن بلا را بگیرد اما

آشپزخانه را که دید، یخ زد. مادر مهدیار همان‌جا ایستاده بود و

ظرف‌هایی را که خودش شسته بود، باز برانداز می‌کرد. نگاهش به

ورونیکا افتاد و با خشمی سرد گفت:

- همشون کثیفن! بلد نیستی درست ظرف بشوری؟!!

کلمات مثل پتک بر سرش فرود آمدند. ورونیکا خشک‌مستانده

ماند؛ زبانش بند آمد. مگر از آن ظرف‌ها چیزی جز کف و آب
برمی‌خاست؟ چرا هنوز کثیف بودند؟!

زن ادامه داد، صدایش تیز شد:

- هیچی بلد نیستی. اگه من نگران پسرم نبودم همین الان
می‌نداختمت بیرون؛ ولی حیف که پسرم تورو این‌جا آورده.
تنش از سر تا پا لرزید؛ خواست فریاد بزند ولی نفسی نداشت.
دلش می‌خواست بگوید: (من از خانه‌ی پدر فرار نکردم که بیان با
این لهجه حرف بزنن با من!) به قدری زخم خورده که حتی این
برخورد را تاب نیاورد. اما فقط سرش را پایین انداخت و گوش
داد.

زن، با کنایه‌ای که در تهش آتش داشت، از امیدها و امکاناتش
گفت:

- اون حتی همیشه باهات ازدواج کنه؛ چه‌جوری قبول کرد بره
دنبالت و تا این‌جا بیارته؟! باور کن اگه می‌دونستم می‌خواد
همچین اشتباهی بکنه، همون اول جلوش رو می‌گرفتم.
هر جمله مثل نمک بر زخمش نشست. ورونیکا در دلش التماس

کرد که کاش می توانست حرف بزند، کاش می توانست بفهماند که چه گذشته؛ اما کدام زبان بود که این حجم از تلخی را بیان کند؟ او که از ته قلب می دانست چرا رفته بود، حالا باید تحمل کند که دیگری از بیرون قضاوت کند.

دست هایش را مشت کرد. نفسش سنگین شد. اما زبانی نداشت جز غم و شرم. در آن آشپزخانه ی کهنه، زیر نگاهِ مادرِ سخت گیر، ورونیکا بار دیگر فهمید که انتخابش بهایی دارد و این بهای سنگین، تازه شروع می شد.

صدای ماهان مثل پتکی محکم در فضای آشپزخانه پیچید:
- چه خبره این جا؟!!

قدم هایش سنگین و محکم بود، به محض رسیدن نگاه خشمگینش میان مادرش و ورونیکا جابه جا شد. نفس هایش تند بود، گویا هر لحظه آماده انفجار.

- مامان، داری چیکار می کنی؟!!

دست هایش را در هوا تکان داد و با صدایی خش دار گفت:

- برو سر پسر خودت داد بزن! این دختر چی باید می‌دونست؟!

فقط گفت باشه، رفت دنبال اشتباهش!

ورونیکا خودش را به دیوار آشپزخانه چسباند. قلبش به تندی می‌کوبید و پاهایش از ترس می‌لرزیدند. چشم‌هایش میان مادر و پسر این خانه جابه‌جا می‌دوید و نفس‌های بریده‌اش به‌سختی از گلویش بالا می‌آمد.

ماهان، آن مردی که همیشه سایه‌ی سنگینش روی مهدیار بود، حالا با مشتهای گره کرده و نگاه خون‌آلود ایستاده بود. هنوز زخم حرفی که روزی به برادرش زده بود، تازه بود؛ همان روزی که مهدیار را از رفتن منع کرده بود و هشدار داده بود: (اگه ورونیکا رو بیاری، دیگه تو رو برادر نمی‌دونم). اما مهدیار گوش نکرده بود، و حالا این دختر بی‌پناه میان آتش این خانه گیر افتاده بود. اشک در چشم‌های ورونیکا حلقه زد. می‌خواست چیزی بگوید، فریاد بزند که او انتخاب خودش نبوده، که هیچ‌وقت قصد جدایی از خانه‌ی پدر را نداشته؛ اما صدایش در گلو شکست. تنها چیزی که از او مانده بود، بغضی خاموش و اشک‌هایی بی‌صدا بود.

خانه برایش غریب‌تر از همیشه بود. دیوارها نه امنیت داشتند و نه گرما؛ فقط زندانی بودند که هر لحظه تنگ‌تر می‌شد.

ساعت‌ها بعد، وقتی در اتاق باز شد، مهدیار با سینی بزرگی در دست وارد شد. بوی زرشک‌پلو و مرغ، فضا را پر کرد. ورونیکا که گوشه‌ی اتاق مچاله شده بود، به محض دیدنش بلند شد. لبخند مهدیار مثل نوری در تاریکی بود؛ نوری که برای لحظه‌ای توانست سایه‌ی غم را کنار بزند.

- سلام، خسته نباشی.

سینی را زمین گذاشت و با نرمی گفت:

- سلامت باشی، خوبی؟

ورونیکا لبخند کم‌رنگی زد. دلش نمی‌خواست دروغ بگوید، اما نمی‌توانست حقیقت را هم بر زبان بیاورد. تنها سری به نشانه‌ی بله تکان داد و روی فرش نشست.

غذا همان چیزی بود که همیشه دوست داشت. با اولین لقمه زیر لب زمزمه کرد:

- آخیش، از صبح هیچی نخورده بودم.
مهدیار لیوان دوغ را جلوتر گذاشت و لحظه‌ای سکوت کرد. بعد
صدایش آرام، اما سنگین شد:
- ورونیکا؟!
- جانم؟
نگاهش را به زمین دوخت و با صدایی کوتاه گفت:
- امروز من نبودم، چیزی شد؟
ورونیکا دستانش را محکم روی پاهایش فشار داد. هزاران حرف
روی زبانش چرخید، اما هیچ کدام از دهانش بیرون نیامد. سرش را
بالا گرفت و با لبخندی غمگین گفت:
- گفتم که چیزی نشد.
مهدیار نگاه تیزش را به او دوخت. ابروهایش گره خوردند و این بار
صدایش بلند شد:
- ورونیکا! گفتم بگو چیزی شده یا نه! از این به بعد هر چی بشه،
همون لحظه باید بهم بگی. فهمیدی؟!
صدای بلندش مثل تیری به قلب ورونیکا نشست. چشم‌هایش از

ترس گرد شدند، اشک لرزان روی مژه‌هایش لغزید. نمی‌فهمید
چرا این قدر عصبانی بود، مگر از چیزی خبر داشت؟
صدای لرزانش بالاخره شکست:
- چشم.

ورونیکا نفس عمیقی کشید و همه چیز را برای مهدیار تعریف
کرد. کلمه‌ها روی زبانش می‌لرزیدند، اما بالاخره از دلش بیرون
ریختند. با این حال، هیچ تغییری در چهره‌ی مهدیار دیده
نمی‌شد. تنها با آرامشی عجیب گفت:
- ماهان همه چی رو بهم گفته بود.
ورونیکا اخم کوچکی میان ابروانش نشانده و با دلخوری سرش را
کج کرد.

- پس چرا گیر دادی منم بگم؟!
مهدیار به چشم‌هایش خیره شد، لبخند محوی روی لبانش
نشست و با مهربانی زمزمه کرد:
- چون می‌خوام از این به بعد هرچی شد، خودت بهم بگی.

سکوتی سنگین میانشان افتاد. ورونیکا سرش را پایین انداخت، صدایش آرام و بغض‌آلود شد:

- مهدیار، لطفاً به مادرت چیزی نگو. حق داره...

کلام ورونیکا با صدای فریادی از پایین خانه شکست. هر دو از جا پریدند، نگاهشان پر از نگرانی شد. ورونیکا با ترسی پنهان به پایین نگاه انداخت، اما مهدیار بی‌درنگ قدم برداشت و از پله‌ها پایین رفت.

وقتی آخرین پله را پایین گذاشت، تصویر پدرش او را میخکوب کرد. مرد سالخورده‌ای روی مبل نشسته بود، سرش را میان دستانش گرفته، گویی زمین و زمان روی شانه‌هایش فرود آمده است. مادرش کنارش ایستاده بود و لیوان آبی در دست داشت. ماهان هم روبه رو، روی مبل نشسته بود و به زمین خیره شده بود.

مهدیار با صدایی لرزان پرسید:

- چیزی شده؟

نگاه هر سه به سوی او چرخید. پدرش به سختی از جا برخاست،

اخم‌هایش درهم گره خورد و صدایش همچون خنجری زخم‌زننده
فضا را شکافت:

- تو چیکار کردی؟!!

مهدیار سرش را پایین انداخت، زبانش برای لحظه‌ای یاری نکرد.
پدر، با انگشتی لرزان به سوی او اشاره کرد، کلماتش بوی خشم
می‌داد:

- چون پسرمونی، گفתי هر غلطی بکنی ما چیزی نمی‌گیم؟! فکر
کردی سکوت ما برای توه؟! نه! فقط به خاطر اون دختریه که تو
رو باور کرده و دنبالت اومده.

دستانش لرزیدند، بر جایش تاب نیاورد و دوباره بر مبل نشست.
صدایش آرام‌تر شد، اما دردش عمیق‌تر:

- هرچند، اگه اون دختر خوبی بود، هیچ‌وقت خونه‌ی پدرش رو
ول نمی‌کرد.

چهره‌ی مهدیار شعله کشید. صدایش برخلاف میلش بالا رفت:
- بابا!

مادرش که تا آن لحظه سکوت کرده بود، یک‌باره فریاد زد:

- صدات رو روی پدرت بلند می‌کنی؟! اونم به خاطر یه دختر؟! ورونیکا که در سکوت پله‌ها را گرفته بود، دیگر نتوانست بایستد. اشک‌های داغ از گونه‌اش سرازیر شدند. پاهای لرزانش را روی پله‌ها کشید و پایین آمد. دلش نمی‌خواست مهدیار را این‌طور بین خشم پدر و مادرش ببیند. باید کاری می‌کرد، هرچند کوچک. خودش را کنار مهدیار رساند. نگاهی را به سوی پدر دوخت؛ مردی حدود شصت ساله، با موهای سپید و کم‌پشت همچون برف، پوستی افتاده و چشمانی قهوه‌ای که خستگی در عمقشان موج می‌زد.

با صدایی که می‌لرزید گفت:

- مهدیار کاری نکرده، من بودم که بهش گفتم میام. اشک در چشمانش حلقه زد، بغضی استخوان‌سوز گلویش را فشرد. ابروهایش را بالا داد و بریده‌بریده ادامه داد:

- من... دختر بدی نیستم. فقط... فقط می‌دونستم پ... پدرم... من و نمیده به...

جمله‌اش ناتمام ماند. پدر مهدیار ناگهان دستش را بالا برد و فریاد

زد:

- کافیه!

برخاست، اخم‌هایش درهم، نگاهش تیز و برنده. به ورونیکا خیره شد:

- تقصیر تو نیست، بچه‌ای! مقصر اونیه که باید جلوت رو می‌گرفت اما نگرفت. اونیه که باید عقلت رو برمی‌گردوند اما تشویقت کرد. فکر کردی می‌تونی فرار کنی و بعدش با هم ازدواج کنید؟! اونم بی‌اجازه‌ی پدرت؟! ما حتی نمی‌تونیم راحت نفس بکشیم، فقط چون شما دوتا بی‌فکر بودین!

ورونیکا درجا خشکش زد. قلبش مثل شیشه شکست. مهدیار نگاه سنگینی به او انداخت؛ نگاهی که بی‌کلام می‌گفت: (تو کار رو سخت‌تر کردی.) بعد به سوی پدرش رفت، صورت پدرش را میان دستان خودش گرفت و با بغضی در صدا خواست بوسه‌ای بر سرش بزند؛ اما پدرش با خشونت او را کنار زد. صدایش سرد و قاطع بود:

- اگه نمی‌خوای همین الان بندازمت بیرون، بهتره از جلو چشمم دور شی.

مهدیار هنوز لب باز نکرده بود که ناگهان پدرش دست بر سینه فشرد؛ چهره‌اش در هم رفت و بی‌اختیار روی زمین نشست. لحظه‌ای، هوا در سینه‌ی همه‌شان حبس شد. ماهان و مهدیار شتاب‌زده دستان پدر را گرفتند تا زمین نخورد و مادرشان با جیغی که دیوارها را لرزاند، وحشت را در فضا پاشید. ورونیکا می‌خکوب مانده بود. دست‌هایش به دهان چسبیده و چشم‌های ترش، صحنه را چون کابوسی واضح می‌دیدند. همه چیز در اطرافش خاموش بود؛ صداها خفه و گنگ، جز آن فریاد تیز که درست در گوشش ترکید:

- با توام، دختره‌ی احمق! برو آب بیار!
پاهایش خودشان او را به حرکت انداختند؛ به‌سان پرنده‌ای وحشت‌زده، دوید و به آشپزخانه خزید. اولین لیوان بلور که برق زد، با دست لرزان برداشت. آب از کلمن تا لبه‌ی لیوان جاری شد،

بخشی بر زمین ریخت؛ اما مجال مکث نبود.

چشم که گشود، تاریکی بود و بس. نه دیوارها را می‌شناخت، نه بوی اتاق را. تنها گرمی تختی نرم زیر تنش بود. دست‌ها را روی ملحفه فشرد و خواست نیم‌خیز شود، اما دردی همچون خنجری از شقیقه تا مغزش دوید و او را واداشت چشمانش را محکم ببندد.

دری آهسته گشوده شد. نوری تیز، بی‌رحمانه به چشم‌های عادت کرده‌اش به تاریکی هجوم آورد. با پلک‌های نیمه‌سوخته، قامت کسی را در آستانه‌ی در دید.

- خوبی؟

صدای مردانه، غافلگیرش کرد. از جا پرید و پشتش به تاج تخت خورد. چشم‌هایش درشت شدند؛ وحشتی بی‌نام، مثل موجی تند در وجودش کوبید.

پسر، گامی عقب رفت. دست‌هایش را بالا برد؛ آرام، مثل کسی که می‌خواهد گنجشکی را آرام کند:

- آروم باش، فقط حالت رو پرسیدم.

ورونیکا نفسی تکه تکه کشید. انگشتان لرزانش موهای پریشان روی صورتش را کنار زد. نگاهش افتاد به دست راستش؛ آنژیوکت، مثل زخمی تحمیل شده، روی پوستش چسبیده بود. اخم هایش در هم دوید و دوباره چشم در نگاه ناشناس پسر دوخت. او آهسته نزدیک شد.

- باور کن کاری باهات ندارم، فقط بذار این رو دریارم. ناخواسته، دستش را جلو برد. پسر خم شد، با مهارتی آرام سوزن را بیرون کشید و پنبه‌ای روی جای زخم گذاشت. لبخند کم‌رنگی بر لب آورد و گفت:

- تموم شد.

ورونیکا در گردابی از شوک و ترس دست و پا می‌زد. انگار زمین زیر پایش لغزنده بود. نگاهش مدام میان دست‌های خودش و چشم‌های پسر ناشناس در رفت و برگشت بود؛ گویی هر پلک‌زدن، فاصله‌ای میان مرز امنیت و سقوط را طی می‌کرد.

لب‌های خشکی که رنگ و رmqشان را از دست داده بودند،
لرزیدند. صدای خش‌دار و لرزانش شکسته از میان گلو بیرون
خزید:

- م... من کجام؟

پسر، همان‌طور که آرام ایستاده بود، با لبخندی کم‌رنگ پاسخ
داد؛ لبخندی که بیشتر بوی دل‌گرمی داشت تا غریبی.
- خونه‌ی خودم.

مکشی کرد، نگاهش بر چهره‌ی رنگ‌پریده‌ی ورونیکا قفل شد.
- وقتی دیدمت خیلی نگران شدم. خداوشکر الان بهتر به نظر
میای.

ترس را در چشم‌های او خوانده بود؛ پس نزدیک نشد، فاصله‌اش را
حفظ کرد، مثل کسی که می‌دانست قلب مقابلش زخمی‌ست و
کوچک‌ترین حرکتی می‌تواند دردش را بیشتر کند.

ورونیکا در دل می‌دانست حق دارد این‌گونه بلرزد؛ چند بار تا
امروز اعتماد کرده بود و هر بار قلبش، خنجری عمیق‌تر خورده
بود؟ و حالا، در خانه‌ای غریبه، چه تضمینی بود که دوباره به

همان ورطه سقوط نکند؟

پسر ادامه داد، صدایش آرام و بی‌لرزش بود:

- وقتی تورو توی اون حال دیدم، نمی‌تونستم بی‌خیال بشم.

صدای او در ذهن ورونیکا می‌پیچید، ساده و مهربان بود؛ اما همین مهربانی برایش غریب می‌نمود. چون پیش‌تر باور کرده بود و نتیجه‌اش زخم بود.

دوباره لب‌های خشکیده‌اش تکان خوردند:

- شم... شما چرا کمک کردین؟

پسر نگاهش را کوتاه کرد و به سمت میزی در گوشه اتاق رفت. تنگ آبی برداشت، لیوانی پر کرد و به سمتش بازگشت. ورونیکا جا خورد، تنش سفت شد، اما حرفی نزد. تنها با همان نگاه ترسانش او را دنبال کرد.

پسر لیوان را به سمتش گرفت.

- چون یکی باید کمک می‌کرد، نه؟

ورونیکا با تردید لیوان را گرفت. جرعه‌ای نوشید و همان لحظه، صدای غرغر شکمش در سکوت اتاق پیچید. گونه‌هایش گلگون

شد و سرش را پایین انداخت، اما پسر لبخند مهربانی زد.

- غذا داره آماده میشه، تا چند دقیقه دیگه میاریم.

این جمله مثل تیری به قلب مضطرب ورونیکا نشست. انگار بیشتر در چنگال غریبی گیر افتاده بود. سریع لیوان را کنار گذاشت و با شتاب از تخت پایین آمد. سرش گیج رفت، پاهایش سست شدند و بی اختیار دوباره بر لبه‌ی تخت نشست.

پسر فقط نگاهش می کرد، متعجب از این همه آشفتگی.

ورونیکا سرش را بلند کرد، نگاه لرزانی به او انداخت و گفت:

- دستتون درد نکنه، من دیگه باید برم.

ابروهای پسر بالا پرید. صدایش محکم تر شد:

- کجا بری؟ فکر کردی بذارم با این حال بیرون بری؟!!

ورونیکا سرش را پایین انداخت. گونه‌هایش از شرم داغ شده بود و کلماتی که روی زبانش می چرخیدند، پیش از آن که بیرون بیایند، در گلویش شکستند. سکوت، تنها پاسخی بود که توانست بدهد.

پس از رفتن پسر، در اتاق تنها ماند؛ به تاج تخت تکیه داد و در گردابی از افکار سیاه غرق شد. پرسش‌ها مثل خنجر در ذهنش

فرو می‌رفتند:

چی شد به این جا رسیدم؟ چرا این طور تنها شدم؟!
جواب را می‌دانست، تلخ‌تر از آن بود که بتواند دوباره به زبان
بیاورد. اشتباهی کرده بود که دیگر راه بازگشتی نداشت.
ده دقیقه‌ای نگذشته بود که صدای آرام باز شدن در، رشته‌ی
افکارش را برید. چشم به در دوخت؛ اما انگار در نگاهش قفل شده
بود و جرأت نمی‌کرد به کسی اجازه‌ی ورود بدهد. در نهایت
لب‌هایش لرزید و آرام زمزمه کرد:
- بفرمایید.

در آرام گشوده شد. زنی مسن با قدم‌هایی آهسته وارد شد.
سینی‌ای در دست داشت و لبخندی مهربان بر لب.
- خوبی دخترم؟! -

دخترم! همان کلمه کافی بود تا دل ورونیکا تکه‌تکه شود. قلبی
که پیش‌تر شکسته بود، حالا به هزاران ذره‌ی ریزتر فرو پاشید.
اشک‌ها بی‌دعوت آمدند و چشم‌هایش را تار کردند. تلاش کرد
بغض گلویش را فرو ببرد و خودش را جمع‌وجور نشان دهد، اما
لرزش صدایش او را لو داد:

- م... ممنون. اذیت شدین.

زن سینی را روی تخت گذاشت و لبخندی پر از آرامش نثارش کرد.

- این چه حرفیه دخترم؟! برعکس، خیلی هم خوشحالم که کمکت کنم.

صدایش شبیه نسیمی ملایم بود که بر زخم‌های عمیق می‌وزید؛ آرام‌بخش و مادرانه، اما همین هم یاد مادرش را زنده کرد، زخمی که نه را دوباره خونین ساخت. لبخندی غمگین زد و با صدایی لرزان پرسید:

- از کی این‌جام؟

زن مقابلش ایستاد. نگاه پرمهرش مثل آغوشی نادیده، اطراف ورونیکا را گرفت.

- امروز دومین روزته. نگران نباش، این‌جا جات امنه عزیزم. سکوت، تنها سپری بود که ورونیکا داشت. هیچ کلمه‌ای به لبش نمی‌آمد؛ فقط با لبخندی کوتاه، پاسخی داد.

زن که بیرون رفت، چشم‌هایش روی سینی غذا نشست. بوی زرشک پلو مشامش را پر کرد؛ همان غذایی که همیشه عاشقش

بود و حالا چه قدر دلش برایش تنگ شده بود! قاشقی برداشت، بسم‌اللهی آرام زیر لب گفت و شروع به خوردن کرد. طعم غذا مثل خاطره‌ای فراموش شده به جانش نشست. چه قدر گذشته بود از آخرین باری که کسی برایش غذا پخته بود؟ چه قدر از آخرین باری که با اشتها لقمه‌ای به دهان برده بود؟ هر لقمه، بغضی فرو خورده بود و هر جرعه نوشابه، غصه‌ای شسته نشده. وقتی بشقاب خالی شد، احساس سنگینی بر تنش نشست. سینی را کنار تخت گذاشت، با خود گفت فقط چند دقیقه دراز می‌کشم اما چند دقیقه به خوابی عمیق بدل شد.

وقتی چشم‌هایش را دوباره گشود، باز هم تاریکی بود که احاطه‌اش کرده بود. گیج و منگ، دستش را لمس کرد. هیچ سِرمی نبود، تنها رد کوچک زخمی باقی مانده بود. نفسش را آهسته بیرون داد؛ حالا مطمئن شد همه چیز واقعی بوده. یادش آمد، روی تخت دراز کشید و بی‌آن که بفهمد، به خوابی سنگین فرو رفت.

ورونیکا آهسته پتو را کنار زد و از تخت برخاست. اتاق در تاریکی غرق بود و سایه‌ها با هر تکانش روی دیوار جابه‌جا می‌شدند. هنوز گیجی خواب در رگ‌هایش جریان داشت. پایش را روی زمین گذاشت، دستش را بر دیوار کشید و آرام به سوی در رفت. در میان تاریکی، با نوک انگشت دنبال کلید برق گشت. لحظه‌ای بعد، با فشردن آن، نور ناگهانی اتاق را پر کرد و چشمانش ناخودآگاه بسته شدند.

وقتی پلک‌هایش را گشود، رنگ‌های روشن و آرام اتاق در نگاهش نشستند. نگاهش روی دری که در انتهای اتاق بود ثابت ماند. دلی لرزان آرزو می‌کرد آن‌جا سرویس بهداشتی باشد. به سمتش قدم برداشت، دستگیره را گرفت و با تردیدی کوتاه آن را پایین کشید. در باز شد؛ مقابلش حمام و سرویس بهداشتی بزرگی بود. نفسش را با لبخندی کوتاه بیرون داد و زیر لب گفت:

- تو خوابتم نمی‌تونستی تو همچین خونه‌ای باشی ورونیکا.
کمی بعد، صورتش را با آب سرد شست و بیدارتر شد. از حمام که بیرون آمد، چشمش به خانم مسن افتاد که سرش داخل کمد

لباس‌ها بود. ورونیکا لبخند محوی زد و آرام گفت:

- ببخشید.

زن برگشت، نگاه مهربانش مثل نسیمی به دل ورونیکا نشست.

- خوب خوابیدی دخترم؟

ورونیکا سرش را پایین انداخت، کمی خجالت‌زده.

- راستش خیلی خوب بود. اصلاً نفهمیدم چجوری خوابم برد.

خیلی وقته این‌قدر آرام خوابیده بودم.

لبخند زن پررنگ‌تر شد.

- خدا روشکر.

او بعد از مرتب کردن لباس‌ها، کیسه‌هایی را که روی زمین بود

برداشت و روبه ورونیکا گفت:

- یکم لباس برات خریدم. خشایار گفت بگیرم که راحت باشی.

چشم ورونیکا به لباس‌های کهنه‌ی خودش افتاد، همان‌ها که از

خیابان به تن داشت. گونه‌هایش سرخ شد و زیر لب گفت:

- واقعاً ازتون ممنونم. من دیگه می‌خوام برم. کس دیگه‌ای بود،

فکر نکنم این‌قدر موندنم رو تو خونه‌ش تحمل می‌کرد.

زن ابروهایش را بالا انداخت، با لحن محکم اما مهربان:
- کجا بری دختر؟! الان هشت شبه. خشایار هم اجازه نمیده بری
جایی.

پیش از خروج، مکشی کرد و اضافه کرد:
- کیفتم توی کمد گذاشتم عزیزم.
پس از رفتنش، ورونیکا نگاهی عمیق به اتاق انداخت. اتاقی بزرگ
با دیوارهای طوسی، سقفی سفید و کمد دیواری وسیع. تخت
درست مقابل کمد بود و کف تیره‌ی اتاق با فرش سفید پوشانده
شده بود. میز عسلی سفید کنار تخت، گلدانی سیاه را در آغوش
گرفته بود که گل‌های سپید در آن مثل لبخندی خاموش شکوفا
شده بودند. نور ملایم لوستر خطی و مهتابی مدرن بالای تخت،
فضایی دلنشین ساخته بود؛ چیزی شبیه رویای دوردستی که
حالا در آن قدم می‌زد.

چشم‌هایش با حسرت از اتاق جدا شد، انگار دلش را پشت آن
دیوارهای طوسی گذاشته باشد. آرام به سمت کمد رفت.

دستگیره‌ی سفید را گرفت و در را گشود.
لحظه‌ای ایستاد. نفسش در سینه حبس شد.
لباس‌ها با نظمی غریب ردیف شده بودند؛ مانتوهایی که بوی نو
می‌دادند، شال‌ها و روسری‌هایی با رنگ‌های آرام، کفش‌هایی که
برقشان چشم را می‌زد. همه چیز انگار برای دختری دیگر آماده
شده بود؛ دختری که او نبود.
اما نگاهش، میان آن همه لباس، روی جعبه‌ای مکعبی با آرم آبی
سامسونگ قفل شد.
چشم‌هایش از تعجب گرد شدند. زمان برایش ایستاد.
با دستان لرزان جعبه را بیرون کشید و کنارش کاغذی دید.
برگه‌ای کوچک که جمله‌هایش بلندتر از هر فریادی بر سرش آوار
شدند:
- نمی‌دونم کی هستی، چرا اون‌جوری وسط خیابون افتاده بودی،
اما توی این دو روز فهمیدم یه چیز رو! تو هیچ‌کس رو نداری،
هیچ تکیه‌گاهی. از این به بعد اگه بذاری، من دوستتم. به من
تکیه کن. طاقت دیدن تنهایی این‌شکلی رو ندارم. نذار اشتباه

برداشت کنی. این لباسا، این گوشی، برام مهم نیستن. می‌خواستم بدونی این جایی، توی یه جای امن.

اگه دلت خواست، اگه تونستی، بهم اعتماد کن، بیا و بگو چی گذشت بهت، چی به این جا رسوندت. حتی اگه بخوای بری، فقط بگو کی بودی. من حق دارم بدونم این دو روز چه کسی توی خونه‌م نفس کشید.

کلمات، تیغ‌های بی‌رحمی بودند که هم می‌بریدند و هم مرهم می‌گذاشتند.

اشک‌هایش آرام، مثل قطره‌های باران، روی کاغذ ریختند. برگه را بوسید یا شاید فقط نفسش روی آن نشست. بعد با شتاب اشک‌ها را پاک کرد و همه چیز را به همان جا بازگرداند.

کیفش را برداشت. روسری‌اش را روی موهای پریشانش کشید.

به آینه‌ی کوچک داخل کمد نگاه کرد، دختری را دید با

چشم‌هایی خسته، با بغضی که انگار سال‌هاست می‌خواهد فریاد

بکشد اما فقط ساکت ماند. دختری که حتی امنیت برایش غریبه بود.

در را باز کرد.

راهرویی باریک پیش رویش بود. سمت راست دری بسته، اما سمت چپ، سالنی بزرگ با نوری ملایم و خاموشی سنگین. با قدم‌هایی لرزان پیش رفت تا چشمش روی مبل افتاد. خشایار، سرش میان دستانش، پیشانی‌اش خمیده، انگار دنیا بر دوشش افتاده باشد، صدایش ناگهان سکوت را شکست:

- کجا میری؟

خشایار سر بلند کرد. نگاهشان در هوا قفل شد، مثل دو موج که ناخواسته به هم می‌رسند.

- اگه می‌خوای بری بهتره صبح بری. الان، توی این تاریکی، خوب نیست بری.

ورونیکا به سختی لب گشود:

- نمی‌خوام مزاحم باشم. راستش، راحت نیستم.

خشایار بلند شد، آهی کوتاه کشید و به ورونیکا نزدیک شد.

- حق میدم. منم توی خونه‌ی کسی باشم راحت نیستم، ولی باور کن قصدم فقط کمک کردنه.

ورونیکا سر بلند کرد و حالا او را درست روبه رویش دید،
چهره‌اش ترکیبی بود از وقار و آرامش. پوستش گندمی روشن،
آفتاب‌خورده اما یکدست، با خط ریشی مرتب که به دقت اصلاح
شده بود. بینی‌اش خوش‌تراش و متناسب، لب‌هایش نه باریک نه
برجسته، درست همان‌طور که باید باشد تا موقع حرف زدن، صدا
و تصویرش در هماهنگی کامل باشند.

اما چیزی که در نگاه اول همه چیز را به هم می‌ریخت،
چشم‌هایش بود؛ قهوه‌ای روشن، نزدیک به رنگ عسلِ کهربایی.
نگاهی گرم و صادق داشت، نه از آن نگاه‌هایی که بخواهی از آن
فرار کنی، بلکه از همان‌ها که دعوت می‌کرد چند لحظه بیشتر
خیره بمانی. نوری در چشم‌هایش بود که انگار همزمان هم از
خاطره‌ای دور آمده و هم در آرزویی ناگفته مانده بود.

ابروهای پر و مشک‌اش، قاب جدی‌تری برای آن چشم‌ها ساخته
بود؛ اما در ژرفای نگاهش، همیشه چیزی نرم و بی‌صدا جریان
داشت، شبیه به دلسوزی و مهر که آرام آرام بر دل می‌نشست.

ورونیکا به سختی توانست نگاهش را بدزدد. صدایش، آرام و گرفته، به گوش رسید:

- ممنونم، ولی من دیگه باید برم.

صدای خشایار اندکی اوج گرفت، اما مهربانی لحنش را حفظ کرد، مثل کسی که بخواهد دل نازک کسی را نرنجاند:

- گفتم که صبح!

لحظه‌ای مکث کرد و افزود:

- برو بشین، چای میارم الان.

قدم‌هایش به سمت همان راهرویی رفت که ورونیکا از آن بیرون آمده بود. ورونیکا با تردید، آهسته به سمت مبل‌های وسط سالن قدم برداشت.

خانه غرق آرامش بود؛ چشم‌نواز و منظم، با هارمونی رنگ‌های طوسی و سفید. دیوارهای سالن در پوششی از طوسی روشن، هم‌چون مهی آرام، سکوت را عمیق‌تر می‌کردند. سقف سفید، درخشش لوستر خطی و مینیمال را بازمی‌تاباند و کفیوش‌های طوسی تیره در کنار فرش سفید، ترکیبی از تضاد دلنشین

ساخته بودند.

مبل‌های راحتی با روکش مخمل طوسی، کنار پنجره‌ای بزرگ قرار داشتند؛ پرده‌های حریر سفید همان جا تاب می‌خوردند و نور چراغ‌ها را نرم‌تر می‌کردند. روی میز جلو مبلی سفید، گلدانی مشکی با گل‌های سفید ایستاده بود؛ تضادی که نگاه را به خود می‌کشید و بی‌آنکه بخواهد، خاطره‌ای مبهم از خانه‌ای قدیمی را زنده می‌کرد.

در انتهای سالن، پله‌هایی با نرده‌های فلزی سفید و کف چوبی طوسی، راهی آرام به طبقه‌ی بالا می‌گشودند. چراغ مهتابی مدرن بالای پله‌ها، نور ملایمی بر مسیر می‌ریخت، انگار کسی بی‌صدا دعوتش می‌کرد به دنیایی دیگر از آرامش. همه چیز ساده بود، بی‌هیچ اغراق یا نمایش اضافی؛ فضایی که گویی انعکاسی از روح صاحب خانه بود. مردی آرام، عمیق، که شکوه را در بی‌تجملی و سکوت می‌جست.

بر روی مبلی تک‌نفره نشست. نگاهی بی‌اختیار به گیتار روی مبل کنار دست خشایار افتاد. حسرتی قدیمی قلبش را فشرد؛ از

کودکی آرزو داشت انگشتانش بر سیم‌های گیتار بلغزند، اما هیچ‌گاه اجازه‌اش را نیافته بود.

خشایار برگشت و با همان آرامی گفت:

- خب، خانم عزیزی هم تو آشپزخونه‌اس، داره استراحت می‌کنه.

استکان چای را با نعلبکی روبه روی ورونیکا گذاشت و خودش نیز

روبه رویش نشست. بخار گرم چای، سکوت میان‌شان را پر

می‌کرد، اما نه آن‌قدر که خستگی فضا را پنهان کند.

بالاخره خشایار لب‌گشود:

- فضولی نمی‌کنم، ولی دوست دارم بدونم چی شده بود که

اون جووری افتاده بودی؟

- من...

کلمه در ذهن ورونیکا پیچید، اما در گلو شکست. نمی‌توانست

حقیقت را جاری کند.

خشایار ادامه داد:

راستش گوشیت رو نگاه کردم. گفتم حداقل به خانوادت زنگ

بزنم.

چشمان ورونیکا از تعجب درشت شد. خشایار بی‌اعتنا به نگاه او، آرام ادامه داد:

- دو سه تا شماره بیشتر نبود. یه شماره هم بود که خیلی وقت پیش تماس داشتی. حتی تماس‌های زیادی هم نداشتی. فقط می‌خوام بدونم به کمک نیاز داری یا نه؟

چه می‌توانست بگوید؟ دلش می‌خواست تا مدت‌ها سکوت کند، تا مدتی طولانی بخوابد و هرگز بیدار نشود. نفسی لرزان بیرون داد و دستانش را محکم در هم فشرد.

- فقط، کمی حالم خوب نبود.

اما درونش فریاد می‌کشید که من فرار کرده‌ام! با مهدیار گریخته‌ام و خانواده‌ام مرا طرد کرده‌اند! ترس مثل سایه در دلش خزید؛ اگر این را می‌گفت، آیا خشایار او را از این خانه بیرون می‌انداخت؟ یا نه؟

- اما انگار داستان یه چیز دیگه‌ست!

نمی‌توانست فرار کند، او می‌خواست بداند که چه کسی است؟!!

ورونیکا در خانه‌ی خشایار نشسته نمی‌توانست بگوید که لطفا
دخالت نکنید. سکوت کرد، تنها جواب خشایار، سکوت بود.
- چاییت سرد شد.

از افکارش بیرون آمد و آرام جرعه‌ای از چای‌اش نوشید. دلش
می‌خواست فریاد بزند، هوار بکشد و بگوید:

- من شکسته‌ام، مانند یک شیشه‌ی شکسته که به هزار تکه
پاشیده! هیچ‌کس مرا نخواست! نه زندگی، نه خانواده، نه حتی
عشق! دل زخمی‌ام را با تمام امید در دستان مردی گذاشتم که
هیچ‌گاه نفهمید عشق یعنی چه. او رفت و من را در همان هزار
تکه تنها گذاشت.

ساعت تقریباً نه شب شده بود که خانم عزیزی صدایشان زد تا به
سوی آشپزخانه بروند و شام میل کنند.

ورونیکا راه را بلد نبود به دنبال خشایار قدم برداشت. آشپزخانه،
نه آن‌قدر بزرگ که در دلش گم شوی و نه آن‌قدر کوچک که در
رفت‌وآمد مزاحمت باشد؛ جایی به‌اندازه‌ی یک خانه‌گرمی.
دیوارها با کاشی‌های کرم‌رنگ پوشیده شده‌اند و بوی غذا، مثل

بخاری نامرئی، در هوا پیچیده. میز شام وسط فضا پهن شده، پر از بشقاب‌ها و دیس‌هایی که رنگ و عطرشان با هم رقابت می‌کنند؛ خورش سبزی تیره، برنج سفید داغ با ته‌دیگ طلایی، و سالادهایی که مثل لکه‌های رنگ در تابلو، سفره را زنده کرده‌اند و نور زرد چراغ بالای میز، مثل یک خورشید کوچک، همه چیز را نرم و صمیمی کرده است.

خانم عزیزی برای هر دو غذا کشید که خشایار گفت:

- چه قدر بگم که خودم بدم غذا بکشم؟!!

ورونیکا لبخندی خجالت‌زده بر لبانش نشست و آرام گفت:

- اذیت شدین، دستتون درد نکنه.

خانم عزیزی در کنار خشایار بر روی صندلی پشت میز نشست و

با لبخندی مهربان جواب ورونیکا را داد.

- نوش جونت دخترم.

آن شب، ورونیکا کمی از ته دلش خندید، با خانم عزیزی در جنگ بود برای کمک و همین باعث شد که یاد خانواده‌اش بیفتد،

خانواده‌ای که دیگر نیست.

شبش را با بغض به اتمام رساند و صبح آماده‌ی رفتن شد. کیفش را بر دوشش قرار داد و از اتاق خارج شد، نمی‌خواست بدون خداحافظی برود پس به سوی آشپزخانه رفت. در را باز کرد و خانم عزیزی و خشایار را دید که در حال صبحونه خوردن بودند.

- صبح بخیر دخترم.

خشایار به سوش بر گشت، ورونیکا به اجبار لبخندی زد.

- راستش، من دارم میرم.

خشایار همان‌طور که در حال خوردن چایی‌اش بود گفت:

- بیا اول یه لقمه بخور بعدش من می‌رسونمت.

ورونیکا خجالت زده و آرام وارد آشپزخانه شد؛ بوی نان تازه و

چای دارچین مثل دستی گرم دورش پیچید. نور ملایم

صبحگاهی از پنجره نیمه‌باز روی میز چوبی افتاده بود و بخار

چای در هوا می‌رقصید.

خانم عزیزی با لبخند گفت:

- بیا عزیزم، بشین.

خشایار هم در سکوت، لقمه‌ای نان و پنیر را با کمی گردو می‌جوید.

ورونیکا پشت میز نشست؛ جلویش سبدي از نان داغ، پنیر محلی، مربای بهار نارنج در ظرف کریستالی کوچک، عسل طلایی در شیشه شفاف، بشقابی از تخم‌مرغ نیمرو که هنوز بخار داشت. بوی کره‌ی تازه با گرمای آشپزخانه در هم آمیخته بود، انگار همه‌چیز او را به ماندن دعوت می‌کرد.

خانم عزیزی یک لیوان چای خوش‌رنگ روبه رویش گذاشت و گفت:

- نوش جونت، راحت باش.

صدای قاشقِ خانم عزیزی که به آرامی به نعلبکی می‌خورد، میان سکوت صبحگاهی پخش می‌شد. گرمای چای هنوز روی میز موج می‌زد که ناگهان پرسید:

- عزیزم، آشنا هم داری؟

سؤال ساده بود، اما برای ورونیکا سنگین‌تر از هر واژه‌ای.

انگشتانش لرزیدند، لیوان چای را روی میز گذاشت و آب دهانش را با تردید قورت داد. نگاهش را بالا آورد، به چشمان پرمهر خانم عزیزی خیره شد؛ اما ته دلش اضطرابی بی نام می لرزید.

- نه.

کلمه کوتاه بود، اما مثل سنگی در سکوت فرو افتاد. خشایار بی درنگ سرش را بالا گرفت، ابروهایش در هم رفت.

- داری میگی تو تهران تنهایی؟! -
ورونیکا پاسخی نداد، تنها سرش را به علامت تأیید پایین آورد. چشمان هر دو، بی آنکه بخواهند، در او جست و جوی چیزی شدند؛ شاید نشانی از دروغ، یا شاید ردی از درد. اما تنها چیزی که دیدند، دختری بود با چهره‌ی آرام و دلی شکسته که به جای خانواده، سکوت را در آغوش گرفته بود.

ساعتی بعد، در سکوتی سنگین، درون ماشین نشسته بودند. خیابان‌ها پشت شیشه یکی یکی می لغزیدند و از نظر محو می شدند. صدای آرام موتور با ریتم نفس‌های کوتاه ورونیکا درهم می آمیخت. خشایار دست‌هایش را روی فرمان فشرد، گویی با تردید درگیر بود.

دلش می‌خواست بداند چه بر سر این دختر آمده؛ اما ترسِ شکستن دوباره‌ی او، زبانش را بسته بود. تنها زمانی که خیابان خلوت‌تر شد صدایش را پایین آورد و گفت:

- کمکی نمی‌خوای؟

ورونیکا از افکارش بیرون آمد، نگاهی نکرد، فقط گفت:

- ممنونم.

خشایار نیم‌نگاهی کرد، با ابروهای بالا رفته پرسید:

- یعنی کار داری؟ بیکار نیستی؟ نمی‌خوای کسی کمکت کنه؟

- همین‌جا!

خشایار به خود آمد، پایش را از روی پدال برداشت و ماشین آرام ایستاد. با نگاهی به اطراف گفت:

- این‌جا؟!

- آره دستتون درد نکنه، همین محله‌ست، نزدیکم.

اما هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که خشایار دوباره دنده را جا زد و ماشین را آرام به داخل کوچه باریک برد. خیابان، خاکی و تنگ بود و دیوارهای قدیمی دو طرفش را گرفته بودند. پنجره‌هایی با پرده‌های پوسیده و دره‌هایی با رنگ‌های فرسوده، بوی فقر و

فراموشی می دادند.

ورونیکا سرش را پایین انداخت و با صدایی گرفته گفت:

- تا همین جاشم خیلی زحمت دادم، نمی دونم چطور تشکر کنم.

خشایار لبخندی زد، نگاهی کوتاه به او انداخت و گفت:

- خوشحالم تونستم کاری کنم، لازم نیست این جوری فکر کنی.

ماشین نزدیک در خانه‌ای کوچک و رنگ پریده ایستاد. دیوارها

رطوبت زده و درِ فلزی‌اش از زنگار قهوه‌ای پوشیده بود. خشایار با

تردید اطراف را نگاه کرد.

- کدوم خورتنه؟

ورونیکا به آرامی دستش را به سوی دستگیره دراز کرد، اما پیش

از باز کردن، به اتاقی اشاره کرد و گفت:

- اون جا.

خشایار نگاهش را به همان سمت انداخت، و اخمی ناخواسته روی

پیشانی‌اش نشست.

- باز هم می‌گم، اگه کمکی لازم داری...

اما هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که ورونیکا در را باز کرد و پیاده

شد. لحظه‌ای در جا ایستاد. صدای بسته شدن در ماشین، مثل

نقطه‌ای بود در انتهای جمله‌ای ناتمام.

در ذهنش غوغایی برپا بود. آیا باید می‌گفت؟! آیا می‌توانست از او کمک بخواهد؟ مردی که تا دیروز نمی‌شناخت، اما حالا تنها کسی بود که با دیدنش حس امنیت می‌کرد؟

نفس عمیقی کشید، پلک‌هایش را بست و با صدایی آرام گفت:

- اگه واقعاً می‌خواید کمکم کنید.

مکشی کرد، نفسش را آرام بیرون داد و لب‌هایش لرزید:

- پس ممنون می‌شم، یه کار برام پیدا کنید.

لبان خشایار از هم جدا شد و لبخندی روشن بر چهره‌اش نشست؛ لبخندی که انگار از ته دل خوشحال بود، نه از سر نمایش. در آن لبخند، شوری از انتظار بود، انتظاری برای نزدیک شدن، برای آشنایی، برای این‌که بداند قصه‌ی این دختر شکست‌خورده در کدام ورق کتاب زندگی نوشته شده. با نوری گرم در نگاهش گفت:

- به روی چشم.

ورونیکا ممنونی از ته دل گفت و آرام به سوی اتاق تنهایی‌اش

قدم برداشت. کلید را پیچاند و در که گشوده شد، عطر آشنایی چون نسیمی نرم از گوشه‌ی خانه برخاست؛ عطری که ناگهان او را به گذشته برد، به روزهایی که بوی بودنِ کسی، تنها پناهِش بود.

روزها یکی یکی گذشتند و مهدیار بیش تر در کار غرق شد. ورونیکا ماند؛ ناخواسته، ناگزیر، زیر سایه‌ی نگاه‌های سرزنش‌آمیز. حرف‌های مادر مهدیار مثل خنجری بودند که هر صبح در جانش فرو می‌رفتند! طعنه‌ها، نگاه‌های تردید، گاهی زبانی که با تیزی می‌گفت (تو بلد نیستی یه غذا درست کنی!) و گاهی صدایی که بی‌پروا می‌گفت (لیاقت پسر من خیلی بیشتر از توئه). او همه چیز را می‌شست و جارو می‌کرد، دیوار به دیوار، قابلمه به قابلمه؛ اما حرف‌های تلخ هیچ‌گاه از گوشش دور نمی‌شدند. پدر مهدیار انگار او را نمی‌دید؛ چشم‌ها را می‌بست و سکوت می‌کرد و مهدیار روزها با دل پری در دل فاصله‌ها غوطه‌ور بود. ورونیکا روی تشک، پتو را تا چانه حلقه کرده بود؛ لرزشی از تب و

از دل آشوبه در تنش بود. عرق سردی پیشانیش را تر کرده بود و ناله‌هایی مانند مرغی زخمی از سینه‌اش برمی‌خواست. به خواب نزدیک بود اما خواب هم آرامش نمی‌بخشید؛ خاطره‌ها در سرش می‌چرخیدند و آتشِ پشیمانی در دلش شعله می‌کشید.

صدای در که آمد، قلبش پر زد؛ لحظه‌ای خیال کرد مادرش آمده تا او را نجات دهد؛ اما وقتی در باز شد و قامت مادری غریبه با چهره‌ای تند در آستانه قرار گرفت، وحشت چون موجی سرد تنش را فرا گرفت. مادر مهدیار، با نگاهی که هیچ رحمی در آن نبود فریاد زد:

- تو که خوابیدی؟! پدر مادرت بهت یاد ندادن صبح زود پاشی تا کار خونه رو بکنی؟ اینم باید خودم بهت یاد بدم؟!
زبان ورونیکا بند آمد. خواست بگوید حالم بده، اما صدایش خمیده و شکسته در گلو گم شد:

- م... حالم... بد...ه...

در حالی که ورونیکا هنوز بر تشک خودش را می‌فشرد، مادر مهدیار با جارویی در دست بر سرش فرود آمد. ضربه‌ها پی‌درپی و

خشن بودند؛ نه برای درس دادن، که برای اعمالِ خشمِ بی‌منطق. ورونیکا درد فیزیکی را انگار حس نمی‌کرد؛ بیشتر از ضربه‌ها دلش می‌شکست، شکستی که تکه‌تکه‌اش می‌کرد. اشک‌ها از میان پتو سر خوردند و گونه‌اش را تر کردند، اما جارو همچنان بر تنش کوبیده میشد.

زن بی‌رحم پتو را از روی او کنار زد، دستش را گرفت و ورونیکا را تا آستانه‌ی در کشید و با خشم بیرون انداختش. جارو را به سمتش پرت کرد و با صدایی که هیچ اثری از مادرانه در آن نبود فریاد زد:

- همین حالا تموم خونه رو جارو می‌کنی، بعد ظرفا رو می‌شوری. نذار چیزی جا بمونه.

ورونیکا روی زمین افتاد؛ هوا مثل وزنه‌ای سنگین روی سینه‌اش فشرده بود. کلمات مثل خنجر، در جانش نشستند (تو لیاقت نداری) هر ضربه، هر حرف، مهر تأییدی بود بر تنهائی او! اما برخاست؛ نه با غرور، نه با امید، بلکه با نوعی خستگی عمیق و مرموز که از رگ‌هایش جاری بود.

قدم‌هایش را برداشت؛ هر گامی که برمی‌داشت، آهنگِ سکوتِ خانه را همراه خود می‌برد. در ذهنش یک خواسته کوچک می‌سوخت که شاید روزی، دستی مهربان، نرمی صدایی، یا نوری در راه باشد تا تکه‌های شکسته‌ی دلش را دوباره سر جایش بگذارد؛ اما امروز باید جارو می‌کشید، ظرف می‌شست و خاموش می‌ماند چون هنوز چیزی برای گفتن نداشت و شاید امن‌ترین زبانِ او سکوت بود.

پاهایش مانند شاخه‌های خشکِ لرزان در باد می‌لرزیدند. نفس‌هایش کوتاه و داغ بود، اما دلش نمی‌خواست باز هم بهانه‌ای به دست آن زن بدهد.

جارو را در دست گرفت و خانه را تمیز کرد، هر ضربه‌ی جارو، تپشِ خسته‌ی قلبش بود. وقتی تمام شد، دست‌هایش می‌لرزیدند، اما باز به آشپزخانه رفت، ظرف‌ها را یکی‌یکی شست، آب گرم روی پوستش می‌سوخت، انگار به جای ظرف، زخم‌هایش را می‌شست.

و درست همان جا، وقتی آخرین ظرف را گذاشت، همه چیز دور سرش چرخید.

پله ها را بالا رفت، اما آخرین پله برایش حکم پرتگاه داشت؛ چشم هایش تار شدند و جهان دورش فروریخت. نور سفیدی در چشم هایش دوید. بازشان کرد، اما نور سوزاندشان. بوی الکل، صدای آرام دستگاه ها.

سرمی به دستش وصل بود و پتویی سبک رویش افتاده بود. دست هایش سرد بودند، اما دلش داغ.

پرستاری با چهره ای مهربان نزدیک شد و گفت:
- بهتری عزیزم؟

او بهتر نبود. او شکسته بود، نه از تب، از زندگی!
قطره ای اشکی از گوشه ی چشمش لغزید، اما قبل از آن که بگوید، پرستار ادامه داد:

- کبودیای دستت واسه چیه؟ اون پسری که آوردت این کار رو کرده باهات؟

ورونیکا با تعجب پلک زد، بغض راه گلایش را بست.

- چی؟ نه، متوجه نمی‌شم.

پرستار دستش را گرفت و کبودی‌ها را نشان داد.

- می‌تونی شکایت کنی عزیزم، لازم نیست اذیت بشی.

ورونیکا به لکه‌های بنفش روی پوستش خیره شد، لب‌هایش لرزید، اما آرام گفت:

- نه، جایی خوردم، اشتباه فکر کردین.

پرستار فقط گفت آهان، اما نگاهش پر از تردید بود. سوزن را بیرون کشید و گفت:

- اگه بهتری، می‌تونی بری.

وقتی از بخش بیرون آمد، مهدیار را دید که روی صندلی نشسته و با اضطراب به در خیره شده بود. تا او را دید، از جا پرید.

- فدات شم من، بهتری؟

اشک در چشمان ورونیکا جمع شد، اما با تمام توان جلویش را گرفت.

- بریم خونه، حال ندارم وایستم.

به خانه که رسیدند، پدر و مادر مهدیار روی مبل نشسته بودند.

مهدیار سلام کرد، اما جوابشان سکوت بود، سنگین و سرد، مثل دیواری بلند بینشان.
ورونیکا به چشمان مهدیار نگاه کرد، خسته‌تر از آن بود که چیزی بگوید.

- من حالم زیاد خوب نیست، میرم بخوابم.
در اتاق، داروهایش را خورد و روی تشک دراز کشید. بدنش می‌سوخت، اما خستگی‌اش از تب نبود، از کارهای بی‌پایان و حرف‌های خنجرمانند بود.
خوابید، خوابی که بوی کابوس می‌داد.
صبح روز بعد، با شنیدن صداهایی چشم‌هایش را آرام باز کرد. مهدیار با دیدن چشم‌های بازش لبخندی زد.
- ببینم امروز اجازه میدن زودتر برگردم پیش خانمم؟
ورونیکا لبخند محوی زد، خسته اما صادق:
- حتی اگه اجازه ندن، مشکلی نیست منتظرتم.
مهدیار بالای سرش نشست و گفت:
- حالت بهتره؟

ورونیکا نگاهش کرد و در چشمان مهدیار چیزی دید که مدتی بود فراموش کرده بود؛ اهمیت. کسی نگرانش بود و همین اندک گرما، سرمای دلش را ذوب می کرد. لبخند محوی زد و گفت:

- آره بهترم، فقط یه کم سردرد دارم. داروهام رو بخورم زودتر خوب میشم.

مهدیار نفس آسوده‌ای کشید، لبخندش آرام گرفت گوشه‌ی لبش را.

- خداروشکر.

پاشد، نگاهی آخر به او انداخت.

- تا برگردم مواظب خودت باش.

در را که بست، سکوت خانه مثل پتویی سنگین روی دل ورونیکا افتاد.

چشم‌هایش گرم شدند و خواب بی صدا سراغش آمد.

یکی دو ساعت نگذشته بود که صدای تیزی در گوشش پیچید. با ترس از خواب پرید و با دیدن مادر مهدیار، تمام بدنش منجمد شد.

با اخمی عمیق و صدایی خشک گفت:

- ساعت نه و نیمه، هنوز خوابی؟!!

ورونیکا صدایش گرفته بود، نگاهش ملایم اما خسته.

- تب دارم بدنم درد می‌کند، واقعاً نمی‌تونم کاری کنم. لطفاً درکم کن.

اما مادر مهدیار، انگار گوشش از سنگ بود. دست‌هایش را به کمر زد، خم شد تا نزدیک‌تر به صورت ورونیکا برسد.

- تو غلط کردی که حال نداری! فکر کردی اومدی این‌جا فقط بخوری و بخوابی؟! فکر کردی من باید کارای خونه رو انجام بدم و تو خوش بگذرونی؟! خدا رو شکر کن هنوز ننداختیمت بیرون، دختر بی‌پدر و مادر!

کلمات مثل چاقو در جان ورونیکا نشستند. دندان‌هایش را محکم به هم فشرد. چشم‌هایش از اشک برق می‌زدند، اما این‌بار اشک سکوت نمی‌خواست، فریاد می‌خواست.

برگشت، در نگاهش آتشی زبانه کشید.

- تو فکر کردی کی هستی که اسم پدر و مادرم رو میاری رو

زبونت؟!!

مادر مهدیار از جسارت او جا خورد، اما غرورش، از آن جنس نبود که کوتاه بیاید.

دستش را بالا برد و سیلی محکمی روی صورت ورونیکا خواباند. صدای ضربه در اتاق پیچید و درست همان لحظه، در باز شد. مهدیار چشم‌هایش از خشم سرخ شده بود.

به سرعت جلو دوید، بینشان ایستاد و فریاد زد:

- من ورونیکا رو آوردم این جا که دستت رو روش بلند کنی؟! ورونیکا سرش به سمت راست چرخیده بود، اشک روی گونه‌اش لغزید، دستش را روی دهانش گذاشت تا صدای هق‌هقش بالا نرود.

مادر مهدیار، در حالی که لبش می‌لرزید از خشم گفت:

- صداش رو روی من بلند کرد! مگه من بچه‌م؟!!

تو راضی میشی کسی صدای خودش رو روی من بلند کنه؟!!

مهدیار مبهوت مانده بود بین دو صدا، دو تصویری که یکی را ظالم می‌دید و دیگری را مظلوم. اما ورونیکا دیگر خسته بود دیگر

نای سکوت نداشت. اشک‌هایش را پاک کرد، نگاهش را به
چشمان مهدیار دوخت و فریاد زد، با صدایی که بوی شکستن
می‌داد:

- کسی که این جا زجر کشید و صداش درنیومد منم! منی که
تموم این مدت به خاطر تو دهنم رو بستم! آره، من!
آستینش را بالا زد، کبودی‌ها خودشان حرف می‌زدند، در کنار
جای سوزنِ سرمی که هنوز تازه بود.

- دیروز تب داشتم، داشتم می‌مُردم ولی مادرت با جارو اومد
سراغم و من رو زد! تو بگو مهدیار، تو حرف بزن! من بهت گفتم؟!
شکایت کردم؟! هر روز کار می‌کنم تو خونه، ظرفای تمیز رو بارها
می‌شورم، فقط چون مادرت از من خوشش نمیاد و تا راضی شه
مجبورم هرچی بگه رو انجام بدم!

صدایش می‌لرزید، اما نگاهش استوار بود؛ این دیگر ورونی‌کای
خاموش دیروز نبود، این زنی بود که از دل رنج برخاسته بود.

مهدیار سکوت کرده بود؛ سکوتی سنگین، مثل بغضی که در گلوی دنیا گیر کرده باشد. نگاهش روی ورونیکا ثابت ماند و هر واژه‌ای که او بر زبان می‌آورد، مثل ضربه‌ای تازه روی قلبش فرود می‌آمد.

او از مادرش می‌گفت؟ از همان زنی که مهدیار تمام عمرش را کنار حرمتش نفس کشیده بود؟

نمی‌دانست درد کدام‌شان بزرگ‌تر است؛ درد ورونیکا که با عشقش سوخته بود و سکوت کرده بود، یا درد خودش که تازه داشت چشم باز می‌کرد.

قلبش شکست. اعتمادش ریخت زمین. با دستی لرزان، دستش را بالا آورد و ورونیکا با چشم‌هایی پر اشک و خفه از ترس و اندوه، ساکت شد.

مهدیار قدمی به سمت مادرش برداشت، صدایش زخمی بود، مثل تیغی که روی حنجره کشیده می‌شود.

- میگی دختر بدیه؟ همون دیروز که پرستار کبودی‌هاش رو دید می‌تونست شکایت کنه، اون وقت خودت چیکار می‌کردی؟

چجوری تونستی این جوری بهش نگاه کنی؟! باید خوشحال می شدی همچین گلی رو آوردم خونه مون، حداقل مثل دخترت باهاش رفتار می کردی!

اجازه نداد مادر حتی نفسی برای دفاع بکشد. برگشت سمت ورونیکا.

- آماده شو، میریم.

چشم های ورونیکا برق کوتاهی زدند؛ برق امید. اما همان لحظه، سایه ای از نگرانی روی صورتش نشست، کجا؟!

مهدیار گوشی را از جیب بیرون کشید، شماره ای گرفت و با قدم های محکم از اتاق بیرون رفت. مادرش با وحشت پشت سرش بود.

- داری به خاطر یه دختر خانوادت رو ول می کنی میری؟!

- نمی خواستی بد رفتاری کنی باهاش!

صدایشان دور شد. ورونیکا با دستان لرزان لباس هایش را جمع کرد. سکوت خانه، شبیه صدای گریه خاموش بود. دو ساعت بعد مهدیار برگشت.

- پاشو میریم.

کمد را باز کرد. چند دست لباس برداشت و با لباس‌های ورونیکا داخل ساک گذاشت و راه افتادند.

خانه خالی بود از مردها. ماهان و پدرش بی‌خبر از فروپاشی خانه‌ای که زیر سقفشان رخ داده بود.

مادر مهدیار اما گم شده بود بین درد و خشم و التماس. مقابل در ایستاد، نفس‌بریده، لرزان.

با نگاهی آمیخته از نفرت و اندوه به ورونیکا زل زد، سپس چشم‌های خیسش روی پسرش نشست.

صدای مادر لرز داشت؛ همان لرزی که وقتی دل آدم از جا کنده می‌شود، در گلو گیر می‌کند.

- من تورو بزرگ کردم، اون وقت تو به خاطر یه دختر که فقط

چند ماهه می‌شناسی، داری من رو ول می‌کنی؟

کلماتش مثل شمشیر نبود؛ مثل گریه‌ی یک کودک بود. مثل

کسی که دنیاش را با دست خودش داده باشد و حالا تازه

می‌فهمد.

چشم‌هایش سرخ بود، صدایش ترک خورده؛ انگار سال‌ها ته دلش چیزی جمع شده بود و حالا یک‌باره لبریز شده.

- تو همه چی منی پسر، تکیه گاهم، صدای خونه‌م.

اشک از گوشه چشمش سر خورد و لبش لرزید.

- مگه من چی کم گذاشتم؟ مگه چی کم گذاشتم که یه غریبه بشه همه چی تو؟

ورونیکا نفسش برید. انگار زمین زیر پایش خالی شد. غریبه؟ تنها واژه‌ای بود که توانست شانه‌هایش را خم کند.

دلش برای زن شکست. برای خودش هم شکست. برای مهدیار؟ انگار قلبش می‌لرزید زیر وزن انتخابی که نمی‌خواست هیچ‌وقت انجام دهد.

مهدیار نگاهش را دزدید، انگار بغضی در گلویش گیر کرده باشد اما نمی‌خواست کسی ببیند. چند ثانیه سکوتی تلخ میانشان افتاد، سنگین‌تر از فریاد. ورونیکا آرام گفت:

- مهدیار، اگه بخوای می‌تونیم...

اما قبل از تمام شدن جمله، نگاه مهدیار مثل دیواری روبه رویش ایستاد. سخت، آشفته، زخمی! نه از او، از مادرش، از دنیا.

- برو کنار.

مادرش تکان نخورد؛ انگار تمام وجودش با خاک آن خانه گره خورده بود.

صدایش شکست اما هنوز می‌جنگید:

- پسر، نرو. تو فقط داری لج می‌کنی. من می‌تونم درستش کنم، هر چی تو بگی فقط نرو.

مهدیار فریاد نزد؛ اما صدایش همان قدر خطرناک بود اگر فریاد می‌زد:

- گفتم برو کنار!

خانه بی‌جان شده بود، هوا کم بود. ورونیکا قلبش را میان دستانش حس می‌کرد.

مهدیار دست مادر را گرفت و به کناری راند. نه از سر بی‌رحمی، از ناتوانی، از زخم، از خشم بی‌صدا که وقتی راهی برای نفس کشیدن نداشته باشد، به هر چیزی چنگ می‌زند.

مادر روی زمین افتاد. صدای برخوردش ساده بود، اما قلب ورونیکا همان لحظه افتاد. می‌خواست جلو برود؛ اما صدای مهدیار ستون وجودش را شکست:

- ورونیکا بیا.

پایش عقب رفت، نمی‌دانست درد مادر را باید حس کند یا درد مهدیار را. نمی‌دانست این ترک‌ها قرار است کجای روحش بنشینند. از در گذشت. خانه پشت سرشان نمی‌غرید، فقط آه می‌کشید. مادر با شکاف صدا گفت:

- الهی خیر از زندگیت بره، دخترهی بی‌اصل و نصب! پسر رو از آغوشم کنیدی، پسری که عمری سایه‌اش رو به عشقِ مادرش بلند نکرد، امروز دستش رو روی من بلند کرد! تو بودی که میون من و تپشِ قلبم دیوار کشیدی، خدا ازت نگذره که مادر رو از نفسِ خودش جدا کردی!

صدایش ناله نبود، گریه‌ی کسی بود که تمام عمرش را پای عشق اشتباه سوخته باشد.

- پسر رو بردی، پسر!

ورونیکا چشم بست. این جمله تا آخر عمر روی شانه‌اش می‌ماند. در آستانه‌ی در، اشک‌های ورونیکا مثل خمیده‌ترین غروب‌ها فرو ریختند. نه برای خودش؛ برای پسری که بین عشق و خون مانده بود و برای مادری که هم ظلم کرده بود، هم حالا قربانی عشق پسرش شده بود.

خانه پشت سرشان آرام بسته شد و هیچ‌کدام نمی‌دانستند آن صدا، صدای بسته شدن یک در بود یا یک دل؟! آن‌ها خانه‌ای را که روزی قرار بود سقف آرامش باشد، پشت سر گذاشتند و به اتاقی پناه بردند با دری پوشیده و دیواری که انگار هر لحظه ممکن بود فرو بریزد؛ اما همان گوشه‌ی فرسوده‌ی دنیا، برای ورونیکا حکم امن‌ترین پناهگاه را داشت. اتاقی که نه تخت داشت، نه گرما؛ اما دلش هنوز امید به مهدیاری داشت که گفته بود می‌ماند.

مهدیار با دست‌های خسته و جیب‌های تهی، آن مکان را تهیه کرده بود؛ تمام آنچه در توانش بود، همان چهار دیوار کم‌جان بود. چند روز اول کنار ورونیکا ماند؛ مثل سپری که روبه روی دنیا

بایستد؛ اما کم کم حضورش کمتر شد.
هر بار که از خانه‌ی مادرش برمی گشت، عصبانیتی خاموش در
چشمانش موج می زد؛ گویی هنوز صدای مادرش در گوشش تکرار
میشد:

- اون دختر زندگی تو نیست، برگرد!
و او برگشته بود؛ اما نه به خانه، به تردید.
روزها گذشت؛ بی خبر، سرد، طولانی. اتاق کم نور شده بود و
ورونیکا بیشتر از همیشه می ترسید.
در نبود مهدیار، دیوارهای اتاق تنگ تر می شدند، سایه ها بزرگ تر و
دلش بی پناه تر. کسی نبود که دستش را بگیرد و بگوید: (این جا
امنی.)

او در گوشه‌ی اتاق کز کرده بود، زانوانش را بغل گرفته و
چشم هایش را به در دوخته بود؛ در انتظار کسی که قرار بود تمام
جهانش باشد.

دلش برای صدای قدم های مهدیار، برای نگاه آسوده کننده اش،

حتی برای نفس‌هایش تنگ شده بود. هر ثانیه نبودنش، مثل باری روی قفسه‌ی سینه‌اش سنگینی می‌کرد.

در ناگهان باز شد. ترسی لرزناک در دلش دوید و همان لحظه از جا پرید؛ اما وقتی مهدیار را در آستانه‌ی در دید، قلبش آرام گرفت و قدم‌هایش بی‌اختیار به سمتش دوید.

- سلام، خسته نباشی.

صدایش بی‌جان اما پر از دلتنگی بود. نگاهش روی چهره‌ی مهدیار لغزید و دلش فروریخت؛ چشم‌هایی گود افتاده، شانه‌هایی افتاده، مردی که انگار نه خواب دیده و نه زندگی کرده بود.

گویی دنیا بر دوشش سنگینی کرده باشد.

- چی شده مهدیار؟ چرا این شکلی هستی؟!
حرفش نه سرزنش بود، نه شکایت؛ فقط دردی بود که از قلبش ریخته بود گوشه‌ی چشمش.

لب‌های مهدیار لرزید.

لحظه‌ای چشم بست، انگار دنبال شجاعت می‌گشت و بعد صدایش شکست؛ صدایی که تیزی‌اش مثل تیغ بر روح ورونیکا نشست:

- همه چی تموم شد!

دنیا ایستاد، نه! خرد شد.

مثل شیشه‌ای که با یک ضربه فرو بریزد و تمام امیدهای چسبیده به آن، با خاک قاطی شود.

ورونیکا حس کرد زمین زیر پایش جمع شد، انگار یک‌باره تمام جهان با تمام وزنش افتاد روی قلب او. کلمات مهدیار هنوز در هوا می‌لرزیدند، مثل پتکی که هزاربار تکرار می‌شد: (همه چی تموم شد).

لحظه‌ای پلک نزد. نه نفس کشید، نه فکر کرد؛ فقط ایستاد و نگاه کرد. انگار تمام رگ‌های بدنش یخ زده بود.

- چی گفتی؟

صدایش نمی‌لرزید؛ خالی بود. مثل کسی که میان طوفان سنگ شده باشد. مهدیار نگاهش را دزدید، انگار حتی شجاعت دیدن خرابی‌ای که ساخته بود را نداشت.

- همین که شنیدی.

چشم‌های ورونیکا پر شد. نه از گریه، از سوختن. اشکی که جمع

می شد، می سوخت و نمی ریخت. قلبی که می تپید، اما هر ضربانش مثل ضربه‌ی چاقو بود.

- دیوونه شدی نه؟ حتما بازم مادرت یه چیزی گفته که با این حال اومدی.

لبخند زد، اما این لبخند آخرین دست و پا زدن امید بود. مسخره و تلخ، مثل لبخند آدمی که وسط اعدام فکر می کند شاید طناب پاره شود.

سمت یخچال رفت. دستش می لرزید، اما سعی کرد طبیعی باشد.

- بیا آب بخور، معلومه امروز چرا دم در موندی؟!

مهدیار هیچ نگفت و آن سکوت، بدتر از فحش بود، بدتر از سیلی، بدتر از مرگ. سکوتِ آدمی که دیگر نمی خواهد باشد.

مهدیار لبش لرزید. سپس با صدایی که نه احساس داشت، نه انسانیت، فقط سرد، کوتاه و قاتلانه بود گفت:

- امروز با دختر خالم عقد کردم.

زمان ایستاد. لیوان از دست ورونیکا افتاد، صدای شکستن شیشه مثل شلیک گلوله بود.

شیشه‌ها پخش شدند، درست مثل تکه‌تکه‌های قلبش. نفسش برید. نه گریه بود، نه ناله، فقط یک سکوت مرده و بعد، خنده. خنده‌ای که اصلاً شبیه خنده نبود. خنده‌ی آدمی که دیگر مرز بین گریه و جنون را گم کرده.

- چی گفتی؟

مهدیار بی‌رحم به چشم‌های اشکی ورونیکا نگاه کرد و باز هم تکرار کرد.

- با دختر خالم عقد کردم.

ورونیکا میان خنده‌های دیوانه‌وارش فریاد کشید.

- پس من چی؟!

صدایش شکست، دنیا شکست، نفسش برید.

و او دیگر حتی نمی‌خواست جواب را بشنود، اما شنید:

- هیچی.

همان‌جا زانوهایش خم شد. قدرتی در تنش نمانده بود.

چشم‌هایش تار شد، دنیا دورش چرخید، درد مثل موجی سیاه از

سینه‌اش بالا زد.

فروریخت، آرام، بی‌صدا، مثل یک شمع که آخرین نفس را خاموش می‌کند.

روی زمین افتاد، روی تکه‌های شیشه، میان بریده‌های امید و خون‌دل و تنها صدایی که در اتاق ماند، صدای شکستن نفس‌هایش بود.

و مهدیار؟ ایستاده بود. بی‌احساس! مثل کسی که پشت سرش را نمی‌خواهد نگاه کند، چون می‌داند اگر برگردد، روحش را جا می‌گذارد.

اما او نرفت، فقط خاموش ماند و آن سکوت، مرگِ آرامِ ورونیکا بود.

نور تیز بالای سر سوزاندش. چشم‌هایش را نیمه باز کرد، سفیدی‌ها تار بودند. صدای همهمه، قدم‌ها، گریه‌ی دورِ نوزادی، سرفه‌ی پیری. همه چیز گنگ بود.

مثل کسی که از دل یک کابوس پرت شده باشد وسط دنیایی که

هنوز نیش می‌زند.

چند لحظه طول کشید تا فهمید، بیمارستان است. نه هوا داشت،
نه هوش کافی.

فقط یک ترس سرد و جان‌کن، همان که آدم را از درون می‌جود
و می‌گوید: (تنهایی، تنهایی مطلق).

چیزی یادش آمد. جرقه‌ای در ذهن و ناگهان همه چیز مثل سیلی
آتشین برگشت. صدا، آن جمله و نگاه مهدیار.
- هیچی!

بغضش ترکید و گریه مثل خونی که از زخم باز شود، از
چشم‌هایش جاری شد.

پرستاری کنارش آمد، مضطرب، با اخم نرم و صدای مادرانه:
- چی شده عزیزم؟ حالت خوبه؟ نفس بکش، آروم باش.

نفس؟ چطور می‌شود نفس کشید، وقتی قلب از کار افتاده؟
- من رو کی آورد؟

صدایش مثل نفس آخر اسیر در گلو بود.

- یه پسر، می‌گفت دستت لیوان بوده، حالت یهو بد شد افتادی

روش و غش کردی. عجله داشت. خیلی هول بود.
ورونیکا به پاهایش نگاه کرد. باند پیچانده بودند، ولی درد زانوها؟
هیچ. درد اصلی جای دیگری بود، همان جایی که هیچ آمپولی
نمی‌رسد.

از تخت پایین آمد. جهان دور سرش چرخید اما ایستاد. باید
می‌رفت، باید می‌فهمید. داشت خودش را جمع می‌کرد که پرستار
پولی در دستش گذاشت.

- اینم ماله اون پسره، گفت حتما بدم بهت. عجله داشت و چیزی
همرات نیورده بود.

دستش لرزید. اسکناس‌ها تار شدند پشت اشک.
پول! نه پیام، نه تماس، نه دیدن، فقط پول!
انگار برایش یک غریبه‌ی بی‌پناه بود، نه کسی که برایش جنگیده
بود، گریه کرده بود، ترک کرده بود.

از بیمارستان زد بیرون. پاهایش با هر قدم می‌سوخت اما
نمی‌فهمید. جگرش می‌سوخت و بس.
تا کسی گرفت و آدرس خانه‌ی پدر مهدیار را داد.

چشم‌هایش سر می‌خوردند سمت شیشه بخار گرفته. خودش را می‌دید، شکسته، خالی، بی‌پناه.

ترس از گلویش بالا می‌زد اما اشک‌ها را قورت می‌داد. الان وقت گریه نبود. باید مهربانی مهدیار را پیدا می‌کرد، نه این کابوس سرد را.

جلو خانه پیاده شد. همان خانه و همان در.

همان جایی که اولین بار پا گذاشت و دنیا روی سرش خراب شد. دستش لرزید اما بر روی در زد.

در باز شد، مردی غریبه و ناآشنا بی‌خبر از جهنم ورونیکا. - بفرمایید؟

- ببخشید، مهدیار این جاست؟

مرد با تعجب، ابرو بالا داد.

- نه خانم، ما سه روزه این جاییم، صاحب قبلی خونه، این رو فروخته و رفته.

فروخته و رفته! سه روزه؟ سه روز! در حالی که او سه روز در ترس

و فکر و لرز مانده بود، مهدیارش داشت زندگی جدیدش را می ساخت.

دنیا بی هوا روی قلبش فرود آمد. پاهایش سست شد. اشکها مثل سیلی افتادند بیرون. مرد جلو آمد.

- نیاز به کمک دارید؟

کمک؟ چه کمکی برای دلی که زیر تیغ مانده؟ ورونیکا حتی جواب نداد. فقط برگشت. آرام، آهسته، مثل آدمی که تازه از قبر برگشته.

پاهایش می سوختند، اما چه اهمیتی دارد وقتی روحش زخمی تر بود؟ هر قدم مثل افتادن بود. افتادن در حقیقتی که می گشت. او رفت، رفت و حتی نگشت. ورونیکا را کند، ریشه اش را برید و گذاشت وسط غربت بمیرد.

سه هفته از روزی که ورونیکا از خشایار کمک خواسته بود گذشته بود. تنها یک روز بعد، همراه او به مطب یکی از پزشکان معروف

رفته و همان جا مشغول به کار شده بود؛ منشی قبلی درست در آستانه‌ی زایمان استعفا داده بود و شانس، برای یک‌بار هم که شده، با ورونیکا مهربان شده بود.

این روزها، ورونیکا تغییر کرده بود؛ انگار زندگی بعد از مدت‌ها دستی به سرش کشیده و کمی نور در دلش دمیده بود. خشایار تقریباً هر روز به مطب سر می‌زد یا شاید باید گفت، به او.

ورونیکا نگاه‌هایش را دیده بود؛ آن برق آرام، چیزی میان شیطنت و مراقبت، نگاهی که مدت‌ها هیچ مردی به او نداده بود.

و خودش؟ برای نخستین‌بار بعد از آن سقوط‌های تلخ، احساس امنیت می‌کرد؛ امنیتی که پیدا کردنش معجزه‌ای کوچک بود.

در همین مدت فهمیده بود خشایار یک خواننده‌ی تازه‌کار اما به طرز غیرمنتظره‌ای موفق است؛ تنها یک سال از شروع مسیرش گذشته بود. سال‌ها در شرکت پدرش کار کرده، موسیقی را کنار گذاشته بود؛ اما وقتی پدر بالاخره کنار کشید، خشایار پرواز کرده بود.

او مرد آرامی بود، اما در چشم‌هایش زندگی می‌درخشید؛ چیزی

که ورونیکا مدت‌ها بود فراموش کرده بود.

ساعت از یازده گذشته بود. مطب در سکوت غرق شده و ورونیکا پشت میز، با پلک‌هایی سنگین نشسته بود. خمیازه‌ای نیمه‌کاره روی لبش خشک شد؛ همان لحظه سایه‌ای روی میز افتاد و با باز شدن چشمانش، خشایار با لبخندی آرام روبه‌رویش ایستاده بود. خمیازه‌ی ناتمام با حالتی کودکانه در گلو شکست. خشایار خندید و گفت:

- فکر کنم وقتشه بریم.

ورونیکا با لکنتی آرام گفت:

- بریم؟ کجا؟ چرا بریم و نرم؟

- چون من می‌گم.

در همان لحظه دکتر از اتاق بیرون آمد، در را قفل کرد. خشایار به سمتش برگشت:

- به‌به آقای دکتر، خسته نباشی.

مهرزیار نزدیک شد، کت روی دستش و لبخندی خسته اما

شیطنت‌آمیز روی لبش. ورونیکا بلند شد:

- خسته نباشید.

مطب خالی بود؛ آخر شب بود و پرستارها نیم‌ساعتی ست رفته بودند. مهرزیار گفت:

- خشایار؟ عجیبه جدیداً هر روز این جایی.

خشایار کمی جا خورد.

- چی؟ من؟ خب همیشه که بهت سر می‌زدم مهرزیار، یادت که هست!

مهرزیار خندید:

- آها، پس برای من میومدی؟ خیلی خب!

خشایار سرفه‌ای کرد، انگار بخواهد خجالتش را قایم کند.

- گفتم ورونیکا رو برسونم خونه، راه دوره تنها نره.

ورونیکا آرام گفت:

- مزاحم نیستم؟ خودم میرم.

خشایار بدون تردید گفت:

- گفتم می‌رسونمت. تموم شد.

مهرزیار چشمکی زد.

- خب، خوش بگذره بهتون، من رفتم.

ورونیکا از خجالت نمی‌دانست کجا نگاه کند، اما لب‌هایش بعد از مدت‌ها به لبخندی آرام نشست؛ لبخندی که دعا می‌کرد از ته دل باشد.

در ماشین سکوتی سنگین نشسته بود. خفقانی آرام، مثل بغضی که راه گلو را می‌بندد. خشایار نگاه کوتاهی به او کرد و گفت:

- ورونیکا؟

- بله؟

- یک ماهه می‌شناسیم همو. ولی تو هیچ‌وقت نگفتی چی شد؟
چی تو رو به این‌جا رسونده؟ چرا تنها زندگی می‌کنی؟ یعنی چی
هیچ‌کس رو نداری؟

ورونیکا نگاهش را از پنجره گرفت. لحظه‌ای سکوت. نفسش لرزید.
او حق داشت بداند و شاید ورونیکا هم حق داشت بالاخره حرف

بزند.

- کسی رو دوست داشتم.

خشایار ناگهان ترمز کرد. هر دو تکان خوردند. با ناباوری نگاهش کرد.

- خب؟

ورونیکا پلک زد، بغضش پشت چشم‌هایش نشسته بود.

- بچگی کردم، نمی‌دونستم. نمی‌فهمیدم کارم اشتباهه. بهش اعتماد کردم و...

مکشی کرد و آرام ادامه داد.

- فرار کردم.

صدای خشایار بالا رفت، سنگین و پر از شوک:

- فرار؟!!

و سکوت بعدش، همان سکوتی که ته دل آدم را می‌جود. سکوتی که ورونیکا را دوباره پرت کرد به همان شب، شبی که همه چیز از جا کنده شد.

ورونیکا تلاش کرد نفس‌هایش را جمع کند و همه چیز را برای

خشایار بازگو کند. گفت که به خانواده‌اش برگشته بود، اما طرد شده بود، گفت که تنها مانده و قلبش پر از زخم بود. حرف‌هایش مثل باران سردی روی قلب خشایار نشست. او توانست ببیند خشایار کمی عصبی شده، چشم‌هایش رنگ خون گرفته بودند و رگ غیرتش بیرون زده بود، اما دلیلش چه بود؟

- میشه همین جا وایسی؟!!

خشایار لحظه‌ای مکث کرد، بعد با صدایی آرام و گرفته گفت:

- وایسم؟ چرا؟!!

ورونیکا سرش را به شیشه چسبانده بود و نگاهی در قطره‌های آرام باران گم شده بود.

- دلم می‌خواد تا خونه قدم بزنم.

خشایار چیزی نگفت، فقط سرش را تکان داد و ماشین را در

گوشه‌ای خلوت پارک کرد. هر دو پیاده شدند و با قدم‌هایی

آهسته در کوچه‌ی تاریک پیش رفتند.

- می‌تونی بری.

خشایار سرش را به نشانه‌ی مخالفت تکان داد و با صدایی آرام

گفت:

- و کی گفته من تو رو آخر شب تو خیابون‌ها تنها می‌ذارم؟

کلماتی که از دهان خشایار بیرون آمد، گرمای عجیبی در دل ورونیکا پخش کرد. او کنار کسی بود که حتی در تاریک‌ترین شب رهایش نمی‌کرد. چه حس امنیت و آرامشی، چه لبخندی که از ته دل روی لبش نقش بست.

نم‌نم باران روی شانه‌ها و موهای ورونیکا می‌نشست و قلبش را آرام می‌کرد. او دست‌هایش را در جیب‌های پالتو فرو برد، سعی کرد گرما بگیرد و با لبخندی لرزان گفت:

- امیدوارم همیشه همین‌قدر سرد باشه.

خشایار خندید، با صدایی کوتاه و نرم گفت:

- چطور مگه؟!

آنها در تاریکی قدم می‌زدند و هر قطره باران بر گونه‌ی ورونیکا مثل نوازشی آرام بود. خشایار با نگاهی مراقبش بود و با صدای گرفته ادامه داد:

- آخه جنوب حتی زمستونشم تابستونه.
ورونیکا لبخند زد و خشایار با نگاهی گرم گفت:
- پس به خاطر همینه.
قطره‌ای باران به چشم ورونیکا چکید و او چشم‌هایش را بست.
خشایار این لحظه را دید و باز لبخند زد، لبخندی که پر از
مهربانی و دلگرمی بود.
وارد کوچه شدند. ورونیکا پرسید:
- من نمی‌خواستم اذیت بشی، چرا تا خونه همراهم میای؟
خشایار به تاریکی نگاه کرد، آرام و محکم گفت:
- اصلا دلم نمی‌خواد یه روز تنها از این کوچه رد شی تا بررسی
خونه‌ت، نمی‌ترسی؟ منم معلومه که نمی‌ذارم تنها بیای، پس چه
دوستی‌ام؟!
ورونیکا لبخند زد، مهربان و پر از امید. خشایار، مردی واقعی، در
آن شب سرد و بارانی بود.
صدای برخورد دندان‌های ورونیکا به گوش خشایار رسید. لبخند
تلخی زد و خندید، نه از سر تمسخر، بلکه خنده‌ای پر از شیطننت

و دلواپسی، خنده‌ای که نشان می‌داد قلبش برای او می‌تپد.
خشایار پالتویش را درآورد و روی شانه‌های ورونیکا انداخت.
ورونیکا با تعجب نگاهش کرد.

- چیکار می‌کنی خشایار؟

می‌خواست پالتو را پس بدهد، اما خشایار اجازه نداد و گفت:
- من گرممه، راحت باش.

ورونیکا کمی به خودش آمد و آرام زیر لب گفت:
- ممنون.

هوا سرد بود، باران نم‌نم می‌بارید، اما حضور خشایار، همانند
شعله‌ای کوچک، قلب ورونیکا را گرم می‌کرد. دلش هنوز زخمی
بود، اما همین قدم‌های آرام کنار خشایار، امیدی تازه در او زنده
کرد.

به خانه که رسیدند، ورونیکا پالتوی خشایار را به سمتش گرفت؛
انگشتانش هنوز گرمای حضور او را داشتند.
- ممنون خشایار و ممنون که نداشتی تنها بیام.

خشایار مثل همیشه، همان لبخند آرام و مطمئن را روی لب آورد؛ لبخندی که انگار خیال آدم را از تمام جهان راحت می کرد. - منم خوشحال شدم باهات اومدم. لازم نیست ازم تشکر کنی. ورونیکا نگاهش را پایین انداخت؛ گونه هایش از خجالت و چیزی شبیه اضطراب گرم شده بودند. با صدایی آرام و کوتاه گفت: - شب بخیر.

آرام وارد اتاق شد. خشایار مثل همیشه تا بسته شدن در منتظر ماند؛ مثل یک محافظ خاموش. بعد که مطمئن شد ورونیکا پشت در امن است، ماسکی روی صورت گذاشت و آرام به سمت ماشینش قدم برداشت، انگار همه ی شادی ها و خنده های چند لحظه قبل را در همان پیاده روی کوتاه، پشت سر گذاشته بود. ورونیکا درست همان لحظه که در بسته شد، بی اختیار تکیه اش را به آن داد. لبخند زد، خندید حتی. خنده ای کوتاه و بی هوا از جنس ذوق، از جنس آرامشی که مدت ها بی وقفه دنبالش می گشت.

چشم‌هایش برق می‌زدند، مثل کسی که برای لحظه‌ای کوتاه
یادش رفته باشد دنیا چه اندازه بی‌رحم است.
برای اولین بار بعد از خیلی وقت، وارد اتاق شد و غم همراهش
نبود.

برای اولین بار! اما شادی‌اش عمر زیادی نکرد. مثل همیشه،
سایه‌های گذشته، انگار از دیوارها بالا آمدند و روی سینه‌اش
نشستند. نفسش آرام شد، بعد سنگین و قلبش بی‌قرار.
این حس یعنی چه؟ قلبش چرا کنار خشایار آن‌طور می‌تپید؟ چرا
هر نگاه او مثل نسیمی گرم روی زخم‌های قدیمی‌اش می‌نشست؟
نه! نه! نباید عاشق می‌شد. نه دوباره، نه بعد از آن سقوط، آن
شکست، آن همه گریه و طرد شدن.

دلش با صدایی لرزان می‌گفت: (من عاشق شدم، من دلم رفته)
اما عقل؟ عقل همان دیوار بلند و سردی بود که زمزمه کرد: (نه).
دوباره گم نشو دوباره نسوز، دوباره اشتباه نکن.)
ورونیکا پلک بست، لبخندش شکست. سکوت اتاق مثل همیشه او
را در آغوش گرفت.

و باز میان دو جبهه مانده بود؛ دلی که می‌خواست پرواز کند و عقلی که زنجیر می‌زد به بال‌هایش.

او می‌ترسید، می‌ترسید دوباره بشکند، دوباره وسط راه رها شود و خیانت ببیند. می‌دانست خشایار چقدر مهربان است، اما مگر می‌توانست بفهمد در دلش چه می‌گذرد؟ درست است که نگاه‌هایش عجیب بود، برخورد‌هایش عجیب بود؛ اما شاید با همه همین‌طور بود! شاید اصلاً هیچ حس خاصی به ورونیکا نداشت! بله! حتماً همه‌اش توهم بود.

فکرها مثل دندانی که بی‌رحمانه استخوان را می‌جود، مغزش را می‌خوردند و همین باعث شد آن شب خواب درست و حسابی نداشته باشد.

روز بعد، حدود ساعت ده شب، ورونیکا پشت میز نشسته بود و خشایار زودتر از همیشه آمده بود. ورونیکا کارش را انجام می‌داد، اما هر وقت خلوت می‌شد، نگاهش ناخودآگاه سمت خشایار می‌رفت. شب آرامی بود. مطب خلوت، چند مریض نشسته بودند و ورونیکا اسم‌ها را صدا می‌زد. خشایار هم مشغول حرف زدن با

پرستار جوانی بود؛ حالا دیگر همه‌ی بچه‌های مطب را می‌شناخت و در شلوغی خفه و آرام مطب، تنها کاری که واقعاً انجام می‌داد، نگه داشتن ماسک روی بینی و دهانش بود تا ناشناخته بماند.

- قاسمی؟

مرد با سرعت بلند شد و به سمت اتاق دکتر رفت.

ورونیکا دست‌هایش را روی میز گذاشت و لحظه‌ای در نگاه خشایار گیر کرد. صدای محیط محو شد، انگار گوشش از کار افتاده بود و فقط فکرش می‌دوید، تا این که خشایار برگشت سمتش. ورونیکا مچ خودش را در نگاه او گرفت و حس کرد لو رفته، درست همان لحظه صدای مردی رشته افکارش را پاره کرد.

با عجله چشم گرفت، سرش را پایین انداخت و خودکار را برداشت.

- مشکلتون چی هست؟

این بار صدا واضح‌تر بود.

- سرما خوردم.

قلم مکث کرد. این صدا آشنا بود. خیلی آشنا. قلبش تق تق تق،

انگار می‌خواست قفسه‌سینه‌اش را بشکافد. دست‌هایش یخ کرد،
پیشانی‌اش عرق نشست.

- اسمتون؟

- ماهان سهرابی.

یخ زد. خودکار از دستش افتاد. ماهان؟ سهرابی؟ نگاهش را با
شوک بالا گرفت و با دیدن ماهان، برادر مهدیار، چشم‌هایش پر
شد و بلند شد. ماهان هم او را از همان اول شناخته بود و عجیب
که حتی تعجب هم نکرده بود.

- ماهان؟!

- ورونیکا، اگه می‌دونستم این‌جا کار می‌کنی...

- کافیه! مهدیار کو؟ کجا رفت؟ چرا رفت؟!

بعد با شتاب یاد چیزی افتاد.

- اصلاً، اصلاً خوبه؟ یه بار به خاطر من با چند نفر درگیر شد،

بعدش دیگه ندیدمش.

نفسش بریده شد. هیجان؟ ترس؟ نمی‌دانست صدایش بلند شده

بود، کنترل نداشت. بیماران با دهان نیمه‌باز نگاه می‌کردند، پرستارها جمع شده بودند. خشایار هم با تعجب به صحنه خیره بود.

ناگهان دید ورونیکا نفس کم آورد. سریع به سمتش رفت و دستش را پشت کمرش گذاشت.

- ورونیکا آروم، بشین.

بعد روبه ماهان با ابروهای درهم رفته گفت:

- تو کی هستی؟ چی می‌خوای؟

خشایار کنار ایستاده بود و ماهان جوابی به او نداد.

خشایار سکوتش مثل وزنه‌ای سنگین وسط هوا معلق بود.

صورتش بی‌حالت بود، اما رگ کنار گردنش تپش می‌زد و مشت

نیمه‌گره خورده‌اش آرام می‌لرزید. فقط گفت:

- با توام. حرف بزن.

نه فریادی بود، نه عصبانیت در چشم‌هایش؛ فقط جدیتی خشک

که تهش سایه‌ی خطر می‌لرزید.

ماهان چند لحظه نگاهش کرد، اما چیزی نگفت. نگاهش برگشت

سمت ورونیکا؛ رنگ پریده بود و نفسش کوتاه می آمد، مثل کسی که ناگهان زمین زیر پایش خالی شده باشد.

- اون من بودم.

ورونیکا پلک زد؛ انگار ذهنش دیر متوجه شد که کلمه ها چه می گویند.

- چی؟!

ماهان آهی آرام کشید و نگاهش افتاد پایین، طوری که انگار خودش هم از شنیدن حقیقت حال خوبی نداشت.

- اون شب، کسی که به خاطر تو درگیر شد مهدیار نبود، من بودم.

نفس ورونیکا برید و لبش لرزید.

- مهد... یار کجاست؟ چرا...

- رفته، خیلی وقته.

صدای ماهان آرام بود، نه سرد؛ فقط خسته. خستگی کسی که دیگر نمی خواهد امید اشتباهی بدهد.

- بهش گفتم اشتباهه. گفتم احساس جای عقل نمی شه. ولی تو

به حرف یه پسر اعتماد کردی، اونم به احساسش!
یک مکث کوتاه کرد؛ واقعیتی که گفتنش درد داشت.
- کسی مقصر نبود، ولی تصمیمات تون اشتباه بود.
ورونیکا سرش پایین افتاد، نفسش سنگین شد. شونه‌هایش لرزید؛
اما گریه نمی‌کرد، فقط داشت فرو می‌ریخت.
خشایار نگاهش بین آن دو می‌چرخید؛ توی چشمش صدا نبود،
اما ترسی پنهان از دست دادن، چیزی شبیه حس مالکیت زخمی،
موج می‌زد.
فکش جمع شد و نفسش کوتاه شد، اما کنترل داشت. قدمی جلو
برداشت و خیلی کوتاه، آرام اما قاطع گفت:
- وقت این حرفا نیست.
خم شد کمی سمت ورونیکا، انگار ناخودآگاه می‌خواست جمعش
کند، از وسط همه چیز.
- باید استراحت کنی، بلند شو.

دستش کنار بدنش ممت شد و باز شد. داشت می‌جنگید که آرام
بماند، اما نگاهش، نگاه کسی بود که در سکوت می‌گوید: (این کی

بود؟ چرا من باید بترسم؟ از حرف‌هاش معلوم بود که نکنه، نکنه
گذشته‌ی ورونیکا کم‌کم برگرده!)
بعد به ماهان نگاه کرد؛ نه تهدید، نه داد، فقط خطاری ساکت،
نرم اما سنگین:

- فکر نکن لازمه بیشتر این‌جا بمونی.
هوا بین‌شان مثل سیم کشیده بود؛ نه جنگ، نه آرامش، فقط
آستانه‌ی چیزی که اگر حرف دیگری گفته می‌شد، می‌توانست
بترکد.

همزمان نگاهش به یکی از پرستارها افتاد و با نگاهش اشاره کرد
تا جای ورونیکا را بگیرد. با کمک خشایار، ورونیکا توانست روی
پاهایش بایستد. از کنار ماهان رد شد اما برای لحظه‌ای ایستاد.
برگشت، قلبش شکست و دلش می‌خواست خودش را آرام کند،
دلش می‌خواست این بغض را قورت دهد و با خود زمزمه کند که
همه چیز درست می‌شود.

آرام حرف زد، صدایش حتی به خودش هم نمی‌رسید، فقط

خشایار و ماهان می شنیدند:

- درسته من اشتباه کردم، ولی فکر می کردم مرده و پای حرفش می مونه، فقط می خوام بفهمم چرا؟! چرا بدون هیچ توضیحی اومد و گفت تمومه؟!!

ماهان سرش را روبه پایین انداخت. چیزی نگفت. گویی حرفی برای گفتن نداشت، یا شاید داشت اما نمی توانست بر زبان بیاورد. سکوت او را که دید، برگشت و به همراه خشایار به حیاط رفتند. گوشه‌ای از حیاط ایستادند؛ خشایار ساکت بود، اما چشم‌هایش پر از مهربانی بود، انگار می دانست ورونیکا نیاز دارد فکر کند، نیاز دارد سکوت کند، حتی اگر دورشان شلوغ باشد.

- می خوای جای آروم ببرمت؟

ورونیکا از افکارش بیرون آمد و به خشایار نگریست. او، چرا همیشه این قدر مهربان است؟ چرا همیشه کنار اوست؟ مگر چقدر هم دیگر را می شناختند؟! چشم‌هایش آرام بودند، آرام و مطمئن، انگار می گفتند: (من کنار تو هستم تا مرهم باشم بر دردت) اما همان موقع، ترس دوباره هجوم آورد، ترسی که می گفت: (نکنه،

نکنه گذشته برگرده، نکنه دوباره دل من بشکنه)

- یه لحظه وایسا همین جا، الان میام.

وارد مطب شد و بعد از ده دقیقه با کیف ورونیکا برگشت.

- بریم.

ورونیکا تعجب کرد.

- کجا؟! کارم چی میشه؟!!

خشایار کیف را به سویش گرفت و گفت:

- نگران چی هستی؟ با مهرزیار صحبت کردم، نگران نباش.

در نگاهش، قدردانی موج می زد. خشایار متوجه شد و لبخند زد.

- قابلی نداشت!

هر دو به سوی ماشین بی ام دابلیوی خشایار رفتند و سوار شدند.

ماشین به حرکت درآمد و سکوتی نرم، آرا، و پر از انتظار بین شان

بود. خشایار با لحن بامزه ای گفت:

- خب، بگو ببینم، دوست داری کجا ببرمت؟

ورونیکا با کمی ناراحتی گفت:

- خب، خونه.

چشم‌هایش را بست و آهی کشید.

- ای بابا نشد که! خونه بی خونه.

اما باز هم به خشایار نگاه کرد. نگاهش پر بود از پرسش و کمی شرم. ماسکش را پایین داده بود، دستش به سمت گوشی رفت و همزمان شماره‌ای گرفت:

- سلام، وقت بخیر.

...

بله، یه اتاق خصوصی دو نفره می‌خوایم.

ورونیکا با شنیدن (خصوصی دو نفره) ناخواسته به سوی خشایار برگشت؛ چشمانش گرد شده و پر از تعجب. خشایار گوشی را قطع کرد، نگاهش را گرفت و ناگهان خندید. ابروهای ورونیکا بالا رفت.

- چرا این جوری نگاه می‌کنی؟!

با ترس آب دهانش را قورت داد و گفت:

- خشایار لطفاً من رو یا ببر خونه، یا همین جا پیاده کن، خودم میرم.

خشایار خنده را کنار گذاشت و با جدیت نگاهش کرد.

- فقط می‌خوام شام بخوریم نترس، آرام باش.

ورونیکا لحظه‌ای نفسش را آرام کشید و گفت:

- اتاق خصوصی چیه دیگه!

خشایار با لبخندی ساده گفت:

- خب من نمی‌تونم جاهای شلوغ برم، با ماسک چجوری

می‌خوای غذا بخورم؟

ورونیکا از خجالت صورتش سرخ شد، سرش را پایین انداخت و

دیگر چیزی نگفت. خشایار آهنگی را زد و فضا پر شد از آن لحن

نرم، عاشقانه، دردآلود و نفس‌گیر:

- اگه به من بود که دیدنتو ممنوع می‌کردم، فقط خودم نگات

کنم.

اگه به من بود که هر کاری می‌شد واسه تو می‌کردم، به جا

خودم.

اگه به من بود باز می‌ومدم به دیدنت، بگو از کجا پیام اتفاقی

ببینمت.

بگو چی می‌شه، یهو این جوری تو بد می‌شی، میام از راهی که فکر کنم تو هم رد می‌شی.

بگو بگذره، چقدر بپره از سرم، هوات نمی‌دونی، به خدا لک زده این دلم برات.

نمی‌دونی، نمی‌شه هیچوقت ازت دست کشید، اگه به من باشه که انقد میام خسته شی.

ورونیکا سرش را به شیشه چسبانده بود، قطره‌ای باران روی شیشه خورد و منم باران شروع شد. آهنگ اشکش را جاری کرد، اما از دید خشایار دور نماند و او به سرعت اشک را پاک کرد. این کارا که چیزی نیس بدتر از اینم دیدم تو که هر سازی زدی منم باهاش رقصیدم.

هر کاری که کردیم با دلخوری خندیدم هی بزن خراب کن و تاوانشو من میدم.

نگو هیچوقت نمیشه باز دیدت بگو بینم مژگن کی تو دلش رات میده.

دل من تنگته هر وقت که بیای باز دیره انقده خاطره داریم بریم
پات گیره.

بگو بگذره چقدر بیره از سرم هوات نمیدونی به خدا لک زده این
دلَم برات.

نمیدونی همیشه هیچوقت ازت دست کشید اگه به من باشه که
انقد میام خسته شی.

بگو بگذره چقدر بیره از سرم هوات نمیدونی به خدا لک زده این
دلَم برات.

نمیدونی همیشه هیچوقت ازت دست کشید اگه به من باشه که
انقد میام خسته شی.

(علی یاسینی _ اگه به من بود)

خشایار ماشین را در پارکینگ پارک کرد و هر دو پیاده شدند. از
دور، ساختمان رستوران مثل قصری مدرن وسط تاریکی شب
می‌درخشید. ستون‌های بلند سفید با نورهای خطی طلایی تزئین
شده بود و شیشه‌های قدی تا سقف مثل آینه، تصویرشان را
چندبار تکرار می‌کردند.

قدمی که نزدیک تر شدند، بوی خوش نان تازه و استیک
گریل شده در هوا پیچید؛ ملایم اما اشرافی. ورونیکا ناخودآگاه قدم
آهسته کرد، این جا مثل دنیای آدم‌هایی بود که همیشه از پشت
صفحه‌ها دیده بود؛ نه از نزدیک.
در سنگین شیشه‌ای با حسگر باز شد. نسیمی خنک و بوی وانیل
ملایم به صورتش خورد.
داخل، کف مرمر مشکی برق می‌زد، لوستره‌های کریستالی از سقف
آویزان بود مثل قطره‌های نورانی باران. موسیقی پیانو آرام از جایی
پخش می‌شد؛ ملودی‌ای که دل آدم را نرم می‌کرد.
پشت کانترا، خانمی با مانتو مشکی و مقنعه ابریشمی لبخند زد.
- شب بخیر، رزرو دارید؟
خشایار کارت‌شناسی‌ش را نشان داد و با همان اعتمادبه‌نفس
همیشگی گفت:
- بله، اتاق خصوصی رزرو کردم.
زن با احترام سر تکان داد.
- بفرمایید، همراهتون راهنمایی‌تون می‌کنم.

ورونیکا از کنار چند میز رد شد؛ میزها سفید، بشقاب‌ها برق‌افتاده، شمعدان‌های طلایی کوچک که شعله‌شان آرام می‌رقصید. زوجها و خانواده‌هایی با لباس‌های شیک. صدای خنده‌ها آرام، کنترل‌شده. انگار این‌جا حتی خندیدن هم قوانین خودش را داشت.

احساس کرد لباس ساده‌اش زیادی معمولی‌ست. دستش بی‌هوا روی دسته کیفش فشرده شد.

خشایار آرام خم شد سمتش و با لحن اطمینان‌بخش گفت:
- آروم باش. همین جایی که باید باشی.

در اتاق خصوصی باز شد. نور گرم، میز چوبی گرد کوچک، دو صندلی نرم خاکستری و گلدانی کوچک سفید وسط میز. دکور ساده اما لوکس بود. کنار پنجره پرده‌های ضخیم مخملی بسته شده بود و یک پیش‌خدمت شیک‌پوش با دستکش سفید مقابلشان ایستاده بود.

- خوش اومدین. نوشیدنی و پیش‌غذا چی میل دارید؟
خشایار بدون مکث گفت:

- آب و سالاد مخصوص لطفاً.

نگاهش به ورونیکا افتاد.

- تو چی می‌خوای؟

ورونیکا منو را گرفت؛ صفحه‌ها طلایی بود، اسم غذاها خارجی و سخت، چشم‌هایش بین نوشته‌ها دوید، اما هیچ نمی‌فهمید.

- اممم، نمی‌دونم، تو انتخاب کن.

خشایار لبخند زد.

- باشه، پس استیک مدیوم و پاستا می‌گیریم.

پیش‌خدمت خم شد، سر تعظیم داد و بیرون رفت. در آرام بسته شد و سکوت لطیفی اتاق را گرفت.

ورونیکا نفسش را آهسته بیرون داد؛ انگار تازه فهمیده بود از وقتی وارد شده، نفسش حبس مانده بود.

خشایار به او نگاه کرد، جدیتش جای خودش را به لطافت داده بود:

- این‌جا هرچی می‌خوای بگو، قرار نیست خجالت بکشی.

مکث کرد، بعد با صدای آرام ادامه داد:

- تو امنی این جا، با من!

قلب ورونیکا بی هوا فشرده شد. نه از عشق؛ از ترسی شیرین و
آشنای عجیب، ترسی شبیه اعتماد.

زیر لب با صدایی که بیشتر از آن که شنیده شود حس می شد
گفت:

- ممنون.

بعد سکوت کرد. دلش آشوب بود؛ تا حالا پا در چنین جایی
نگذاشته بود و حالا هم روبه روی مردی نشسته بود که فقط یک
ماه می شناختش. نمی خواست جلویش کم بیاید، نمی خواست
ساده یا بی تجربه به نظر برسد، برای همین فقط با انگشتانش
بازی می کرد و لبخند مصنوعی می زد.

- ورونیکا؟

سرش را بالا گرفت. نگاهش به چشمان خشایار افتاد؛ همان
چشم هایی که عجیب، انگار امنیت و اضطراب را با هم داشتند.
خشایار نفسش را آهسته بیرون داد.

- راستش، می خواستم یه چیزی بگ...

در همان لحظه در باز شد و پیشخدمت وارد شد. دو لیوان آب کریستالی روی میز گذاشت و بی صدا رفت. خشایار لحظه‌ای به نقطه‌ای نامعلوم خیره ماند؛ انگار بین دل و عقلش جنگ بود.

دستش را روی میز گذاشت اما نیمه‌راه پشیمان شد و عقب کشید. نگاهش گم شده بود؛ انگار جمله‌ای روی زبانش گیر کرده باشد.

ورونیکا حس کرد چیزی در دلش فریاد می‌کشد اما بیرون آرام نشسته بود. خشایار لب‌هایش را تر کرد. همه‌ی آن حرف‌هایی که توی سینه‌اش می‌چرخید فقط شد یک جمله کوتاه و نامطمئن. - مهم نیست، بعداً می‌گم.

ولی نگاهش فاش می‌کرد؛ او نمی‌ترسید از اعتراف کردن، می‌ترسید از دست دادن.

- خشایار؟! -

این بار خشایار نگاهش را دوخت؛ انگار دلش می‌خواست ورونیکا

شروع کند، اما نمی دانست چه چیزی در انتظارش است. صدای قلب ورونیکا در گوشش می پیچید و چشم هایش برق می زدند. - چرا اون روز که دیدی افتادم و حالم بد بود، تصمیم گرفتی کمکم کنی؟! -

خشایار نفس عمیقی کشید و آرام شد، مثل کسی که منتظر حرفی باشد گوش داد، بعد لبخندی زد و آرام گفت: - خب، هر کسی جای من بود کمک می کرد. منم نمی تونستم همین جوری رد شم. معلومه که باید کمک می کردم. ورونیکا سکوت کرد و کمی بعد، آرام زیر لب جوری که فقط خودش بشنود گفت: - انگار که خدا تورو آورده سر راهم. - چی؟! -

در همان لحظه در باز شد و غذاها روی میز چیده شدند؛ چه غذاهایی! رنگ ها، بوها، شکل ها! دل آدم می خواست فقط بخورد. ورونیکا با دیدن آن ها اشتهايش باز شد و خشایار با لبخندی آرام گفت:

- راحت باش تنهاییم. نوش جونت.

ورونیکا تشکری کرد و هر دو شروع به غذا خوردن کردند. جو رستوران آرام و شیرین بود؛ بدون صدای مزاحم، بدون فشار، فقط آرامش و سکوتی لطیف که ورونیکا را به آن لحظه پیوند می داد. اتفاق چند ساعت پیش انگار دیگر وجود نداشت و ورونیکا با ذوق و لذت لقمه ها را می خورد. در دلش زمزمه کرد: (کاش تمام روزهایم این گونه بودند، کاش زمان می ایستاد همین جا). هر از گاهی خشایار به او نگاه می کرد و ورونیکا احساس می کرد قلبش بدون اجازه اش به دست او افتاده است؛ دختری که خیلی زود دل می بازد؛ اما هنوز حرفی نزده بود، هنوز چیزی نگفته بود و او فقط حسش را تجربه می کرد. بعد از غذا، سوار ماشین شدند و از پارکینگ خارج شدند. نم نم باران روی شیشه می ریخت و فضای ماشین گرمی خاصی داشت. خشایار دستش را دراز کرد و آهنگی را پخش کرد. با شروع آهنگ، او ضرب می گرفت و لبخندی از ته دل روی لب ورونیکا نشست.

خشایار با صدای خودش و حرکات بدنش، آهنگ را زندگی می‌بخشید. می‌خواست ورونیکا را شاد کند، می‌خواست درونش پر از لبخند شود. ورونیکا حس می‌کرد شادی‌اش برای خشایار مهم‌تر از هر چیز دیگری است.

- تو چشای تو یه حسیه انگار
که من و می‌کشه هر دفعه، هر بار.
با تو این ماجرا هی میشه تکرار و دیوونه می‌کنه.
خشایار دست راستش را بلند کرد و با انگشت اشاره‌اش حرکتی
چرخشی روی سرش داد، انگار آهنگ را با زبان بدن ادامه
می‌دهد.

- من و دیوونه می‌کنه.
به سمت ورونیکا برگشت، انگشتش را به سمت چشم‌هایش گرفت
و گفت:

- تو توی چشمت یه حالتی داری که دلمو به زانو در میاری.
نگاهت میزنه ضربه‌ی کاری و دیوونه می‌کنه.
و دوباره سرش را تکان داد و ادامه داد:

- من و دیوونه می کنه.

خنده از لبهای ورونیکا کنار نمی رفت. صدای آهنگ بلند بود و خشایار با شور و هیجان می خواند. ورونیکا میان خنده هایش، کلمه ی (دیوونه) را با لذت و شیطننت تکرار می کرد. ماشین و باران، موسیقی و خنده ها، همه با هم ترکیبی از شادی و دیوانگی ساخته بودند. وقتی رسیدند، ورونیکا با خنده ای که از عمق قلبش بیرون می آمد گفت:

- وای از دستت خشایار! امشب دیوونه شدی!
در را باز کرد و از ماشین پیاده شد.

- معلومه که در کنار تو باید دیوونه هم شد!
لبخند ورونیکا کم کم از بین رفت، سرش را پایین انداخت و با خجالت گفت:

- خب من میرم دیگه. ممنون.
خشایار که تازه متوجه حرفی که زد شد، سرش را پایین انداخت

و با نرمی گفت:

- کاری نکردم، خوشحال شدم.

ورونیکا نگاهی به باران و خیابان کرد و با حس عمیق درونش زمزمه کرد:

- چقدر دل آدم می‌خواد کسی این قدر بی‌منت شادی بده.
با یاد آخرین حرف خشایار لبخندی زد و وارد اتاق شد. دلش آرام گرفته بود، دلش از امنیت پر شده بود و شاد بود. چه گفته بود خشایار؟ (در کنار تو باید دیوانه شد!) این جمله، مثل تپش ناگهانی قلبی که مدت‌ها خوابیده باشد، قلبش را به لرزه انداخت. باورش نمی‌شد که باز هم دل داده باشد، دلش را به کسی که هنوز حرف عشق را نزده بود سپرده باشد!

از روی صندلی بلند شد، کیفش را برداشت. شیفت صبح به پایان رسیده بود، دکتر چند دقیقه پیش رفته بود و پرستارها نیم ساعتی بود که مطب را ترک کرده بودند. از نگهبان خداحافظی کرد و از مطب خارج شد. همان لحظه صدای گواشی‌اش که در

کیف بود، به گوشش رسید. کیفش را باز کرد و گوشی را برداشت. یک پیام تازه از خشایار بود.

- یه ماشین کنار در مطب هست، سوار شو برسونت، امروز نتونستم پیام کارم توی استودیو بیشتر طول می کشه.

ابروهای ورونیکا بالا رفت. چرا خشایار فکر می کرد وظیفه اش مراقبت از اوست؟! او گیج شده بود، اما لبخندی روی صورتش نشست؛ این کارهای خشایار دلش را می ربود.

- نمی دونم چجوری ازت تشکر کنم، مرسی خشایار! حواست به کارت باشه، تا کی می خوای مواظب من باشی؟

اما در دلش زمزمه کرد: (میشه همیشه حواست به من باشه؟)

چشمش به پراید سفید افتاد، لبخندی زد و به سویش رفت. در را باز کرد و همان موقع یک پیام دیگر آمد.

- همیشه! می خوام همیشه مواظب تو باشم!

ورونیکا از شادی و ذوق بغض کرد، احساس کرد قلبش دارد ترک می خورد و دوباره پر می شود. سوار شد و ماشین به حرکت درآمد. غم دیروز را خشایار از دلش زدوده بود، اما هنوز ترس از آینده در

گوشه‌ای آرام و لرزان می‌نشست؛ می‌ترسید دوباره بشکند.
وارد اتاق شد، هنوز سایه‌ی غم‌های گذشته را می‌دید، اما رنگشان
کم‌رنگ شده بود. دلش از شادی و حضور خشایار پر بود.
- کاش همیشه همین‌قدر خوب بمونی با من، خشایار!
اتاق باز هم یاد مهدیار را می‌آورد، اما سرش را چند بار تکان داد و
با خود گفت:
- بسه، می‌خوام از اول شروع کنم، دیگه بسه غم! از غم خسته
شدم.
تصمیم گرفت ماکارانی درست کند. یک قابلمه‌ی کوچک
برداشت، تا نصف آب ریخت و روی گاز پیک‌نیک که چند روز
پیش خود خشایار سوخت و موادش را آماده کرده بود گذاشت. با
روشن شدن پیک‌نیک، صدای گوشی‌اش دوباره آمد. گوشی را
برداشت و پیام را خواند:
- راستی، امشب می‌خوام یه جای قشنگ ببرمت، یه جایی که
دوست داری!

ناخواسته لبخند زد. نمی دانست از چی لبخندش آمده؛ فقط هر بار حرف از خشایار می آمد خود را می دید، خنده روی لبانش نشسته است. نمی دانست آیا از عشق است، از بی کسی، یا از محبت بی حد خشایار.

بعد از غذا خوردن کمی استراحت کرد و آماده رفتن به سرکار شد. به خودش در آینه نگاه کرد، لبخندی زد و با همان استرس دلنشین به سوی در رفت؛ امیدوار بود باز هم خشایار منتظرش باشد تا او را به کارش برساند.

در را باز کرد، اما ماشین همان صبح کنار در مطب بود. لبخندش محو شد و آرام به سوی ماشین رفت. سوار که شد، سلامی کوتاه گفت و سکوت کرد. دلش می خواست خشایار کنار او باشد، اما همین که می دانست حواسش هنوز به او هست، دلش آرام می گرفت.

ساعت از یازده شب گذشته بود. ورونیکا آماده ی رفتن شده بود، اما نگاهش هنوز به در بود، منتظر خشایار. گفته بود می خواهد جایی ببردش، اما خبری از او نبود. زمان می گذشت، سکوت مطب

کش می آمد و دلش آرام آرام دلوپس می شد. نمی توانست بیشتر منتظر بماند.

درست وقتی کیفش را برداشت تا برود، دکتر از اتاق بیرون آمد.
- خسته نباشید.

لبخندی زد و گفت:

- شما هم همین طور.

اما لبخند ورونیکا مصنوعی بود، نگاهش مدام به تلفنش بود.
خشایار کجاست؟ دلش داشت می لرزید از دلهره ی ندیدنش در تمام روز.

در همین لحظه صدای زنگ گوشی در سکوت مطب پیچید. با دیدن نام خشایار لبخندی عمیق روی لبش نشست، انگار تمام خستگی روز یک باره فرو ریخت.

- الو؟

صدای شاد و مطمئن خشایار در گوشش پیچید؛ گرم، پر از آرامش. همان لحظه دل ورونیکا لرزید، انگار صدای او دلهره اش را شست و با خودش آرامش آورد.

- بیا بیرون منتظرتم.

لبش را بین دندان گرفت، دلی پر از هیجان، گامی آرام و لرزان به سوی در برداشت.

خشایار آن جا بود. با کت و شلوار مشکی، تکیه داده به ماشینش. با دیدنش لبخند زد.

- خسته نباشی.

ورونیکا خندید، لبخند از چهره‌اش کنار نمی‌رفت.

- توام خسته نباشی.

خشایار در را باز کرد و با حالتی جنتلمن‌وار گفت:

- بفرما خانم.

ورونیکا خنده‌اش را پنهان نکرد، دلش لرزید از این همه احترام و ظرافت. این رفتارها، این نگاه‌ها، همه‌اش بوی عشق می‌دادند. او

عاشق جنتلمن بودن خشایار شده بود.

خشایار پشت فرمان نشست.

- می‌خوام بریم خونه، خونه‌ی خودم. ببینم شکلش یادت مونده؟

فقط یه بار اومدی، همون موقع که حالت خوب نبود.

ورونیکا سرش را تکان داد و لبخندی زد.

- چرا یادمه خونه‌ی قشنگی داری؛ ولی چرا می‌خوای ببریم خونت؟

خشایار نگاهی کوتاه به او انداخت و گفت:

- می‌ریم، می‌فهمی.

ورونیکا باشه‌ای آرام گفت و سکوت کرد.

ماشین وارد حیاط شد. چه حیاط بزرگی، درخت‌های خشک زمستانی در سکوت شب ایستاده بودند، مثل خاطراتی فراموش شده.

هر دو پیاده شدند و به سمت در رفتند.

ورونیکا با لبخندی کودکانه گفت:

- وای، انگار اولین باره این‌جا میام. خانم عزیزی کجاست؟

خشایار با دیدن ذوقش خندید.

- چند روزی رفته خونه‌ی خواهرش. بیا، یه چیزی می‌خوام نشونت بدم.

به سمت پله‌ها رفت و ورونیکا هم پشت سرش. کمی ترس در دلش دوید، اما نه از خشایار، از خودش، از حسی که داشت عمیق‌تر می‌شد. با او احساس امنیت می‌کرد، گرچه هنوز ته دلش می‌لرزید. شاید چون هیچ‌وقت عادت نداشت با پسری تنها در خانه‌ای باشد.

اما مگر خشایار برایش غریبه بود؟ نه، دیگر نه. او برای ورونیکا، بیشتر از یک دوست بود.

پله‌ها را یکی‌یکی بالا رفتند. خانه در سکوت فرو رفته بود و بوی چوب و خاطره در هوا پیچیده بود. سه در چوبی کنار هم ردیف بودند و از زیر یکی‌شان نوری زرد، ملایم و گرم بیرون می‌زد. خشایار قدم‌به‌قدم جلو رفت، دستش را روی دستگیره‌ی در سوم گذاشت و بازش کرد.

بوی خاص کابل، فلز و چرم در فضا پیچید. اتاق بزرگ‌تر از آن بود که ورونیکا تصور می‌کرد؛ دیوارها پوشیده از فوم‌های مشکی، در گوشه‌ای میکروفون و هدفون ایستاده بودند، منتظر صدایی برای جان گرفتن.

خشایار لبخند زد، چشمانش برق زدند.

- خوش اومدی به پناهگاه من.

ورونیکا با دیدن استودیو دهانش نیمه‌باز ماند و نگاهش میان نور

و تاریکی اتاق گم شد. اشک در چشمانش می‌لرزید، او چه

می‌دید؟! رؤیای کودکی‌اش را همان آرزویی که سال‌ها پیش زیر

لحاف و با صدای آرام زمزمه‌اش کرده بود؛ که یک روز در چنین

جایی قدم می‌گذارد.

حالا آن رؤیا پیش رویش بود. باورش نمی‌شد، از ذوق زیاد

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش لغزید و روی گونه‌اش نشست.

- وای خشایار، چه جای قشنگی! بهترین جاییه که امشب من و

آوردی.

خشایار از ذوق او خندید، خنده‌ای از ته دل.

- یادته اولین باری که فهمیدی خوانندم، چی گفتی؟

ورونیکا با لب‌هایی لرزان از شوق گفت:

- گفتم خوش به حالت، آرزوی من و زندگی کردی.

هر دو خندیدند، خنده‌ای از دلِ دوتا آدم که درد را می‌شناختند.

خشایار گفت:

- منم خواستم سهمی از اون آرزو رو بهت نشون بدم.
- پس چرا این همه مدت من و نیوردی این جا؟!
خشایار با لبخند آرامی او را تا صندلی راهنمایی کرد. خودش روبه رویش نشست، گیتاری را که کنار میز تکیه داده بود برداشت و گفت:
- به خاطر یه همچین شبی.
- انگشت‌هایش روی تارها لغزیدند و صدای ساز، مثل نسیمی نرم فضا را پر کرد.
- با همان لبخند همیشگی و صدای آرامش شروع کرد به خواندن:
- با همون نگاه اول، دلم و چه ساده باختم.
- ورونیکا دستش را بی اختیار روی دهانش گذاشت. نفسش سنگین شده بود، بغض در گلویش می سوخت.
- چه صدایی، چه حس عجیبی! صدا، مستی بود و درد و آرامش با هم.
- همه‌ی ترانه‌هام و، واسه داشتنِ تو ساختم.

نت‌ها بالا رفتند و اشک‌هایش، آرام، سرازیر شدند.
دلش می‌لرزید، نکند خشایار دارد حرف دل او را می‌خواند؟! آن
کلمات، آن ترانه‌ها، همه همان حرف‌هایی بودند که ورونیکا
هیچ‌وقت جرئت نکرده بود بگوید.
- نکنه تنهام بذاری، من و با یه دنیا احساس.
به من یقین بده عشقم، بی تو دل خونه‌ی غم‌هاست.
اشک‌هایش دیگر بند نمی‌آمد. نه از غم، از شوق، از آرامش، از
حس زنده بودن. می‌خواست بگوید من تو را دوست دارم خشایار،
اما صدا در گلویش شکست. ترسِ قدیمی هنوز گوشه‌ی دلش
پنهان بود.
میان خنده و گریه، اشک‌هایش را با پشت دست پاک کرد و باز
نگاهش را به چشمان عاشق خشایار دوخت.
او عشق را از همان نگاه خواند و در لحظه‌ای کوتاه، احساس کرد
خدا صدایش را شنیده.
خشایار هنوز می‌خواند، چشمانش برق داشت:
- روز و شب از تو می‌خونم، قدر عشقت و می‌دونم. تمومه

آرزوهایم، عشق تو آرومِ جونم.

نت‌ها که فرو نشستند، سکوتی شیرین میانشان نشست. خشایار

گیتار را کنار گذاشت، جلو آمد و با نگاهی پرمهر گفت:

- این اشک‌ها واسه چیه؟ دیگه نبینم گریه کنیا!

همین جمله کافی بود، قلب ورونیکا از جایش کنده شد، دیوانه‌تر از همیشه تپید.

می‌خواست زمان همان‌جا بایستد، در میان نگاه او، میان صدای او،

میان عشقی که بالاخره آمده بود تا زخمِ سال‌ها را مرهم کند.

اشک‌هایش را پاک کرد که خشایار با صدایی آرام گفت:

- ورونیکا من...

- ادامه نده!

صدایش پر از بغض بود، خشایار با تعجب به او نگاه کرد، حتی

شروع نکرده بود!

- حداقل گوش کن که چی می‌خوام بگم.

ورونیکا ایستاد، آماده‌ی رفتن بود و برای لحظاتی دلش از سنگ شد.

- می‌دونم چی می‌خوای بگی، خشایار من...

بغض باعث شد ادامه ندهد، بعد از قورت دادن بغضش ادامه داد:

- خشایار، می ترسم!

خشایار روبه رویش ایستاد و با اخمی نرم گفت:

- از چی می ترسی؟ از من؟ از احساسی که هر دومون گرفتارش شدیم؟ فکر کردی نمی دونم؟ من می دونم توام دوسم داری، از نگاهات فهمیدم. چقدر می خوای قایمش کنی؟ من نمی خوام زخمیت کنم ورونیکا. فقط می خوام نذاری این ترس لعنتی جای من رو بگیره! هر اتفاقی که در گذشت افتاده، فراموشش کن. من فرق دارم، من پشت هستم، همیشه هستم.

حرف های خشایار دل ورونیکا را نرم کردند، اما او کم نیاورد. در دلش می گفت باید بگویم عاشقش هستم و از اول شروع کنم، اما عقلش نمی خواست کم بیاورد.

- من میرم خونه.

خشایار خودش را به در اتاق رساند و قفل کرد.

- چیکار می کنی؟!

- از من می ترسی؟ یا می ترسی وسط راه ولت کنم؟

اشک‌هایش دوباره راهشان را پیدا کردند. چه دل پر دردی داشت
و چه احساسی!

- از دومی! کنار تو احساس امنیت دارم اما، اما فقط از آینده
می‌ترسم.

خشایار نزدیک‌تر شد و با آرامش گفت:

- نترس. همه چیز رو درست می‌کنم بهت قول می‌دم. نمی‌ذارم
شبی با گریه بخوابی. روزها رو پر از خنده و شادی می‌کنم.
ورونیکا میان گریه‌هایش خندید؛ خنده‌ای از ذوق و آرامش.
- به من وقت بده، باید فکر کنم.

خشایار برگشت و قفل در را باز کرد.

- همین که گفתי درموردش فکر می‌کنی، کلی امید بهم میدی.
منتظر جوابتم ورونیکا. نذار به خاطر یه اشتباه در گذشته هم‌دیگه
رو از دست بدیم.

به در اشاره کرد و گفت:

- بریم، می‌رسونمت.

در تمام مسیر خانه، سکوت شیرینی بینشان بود. ماشین که
ایستاد، خشایار به سمت پشت خم شد و کیسه‌ای به دست

ورونیکا داد.

- چی هست؟

خشایار یک آه کشید و با لبخندی پنهان گفت:

- می‌خوای بدون غذا بخوابی؟!

قلبش ریخت، حتی خودش هم یادش نبود که ساعت یک شب شده و هنوز هیچ نخورده بود. خشایار چقدر عاشق شده بود!

- مرسی.

با بغضی پنهان، خداحافظی کرد و به سوی اتاقش رفت. تمام شب ذهنش پر بود از خشایار، از آن امنیت، از آن محبت بی‌حد و حصر. گاهی از ترس آینده اشک می‌ریخت و گاهی از ذوق و شادی که او در قلبش ایجاد کرده بود.

چقدر خوش شانس بود که چنین مردی در زندگی‌اش بود؛ کسی که با وجود همه‌ی سختی‌ها، آرامش و عشق واقعی به او می‌بخشید، کسی که همیشه حواسش به او بود، و حالا در همان لحظه روبه رویش نشسته بود و با صدای گرم و عاشقانه‌اش، قلب ورونیکا را پر از شادی کرده بود.

دو روز گذشت. در این دو روز خشایار را ندید، اما دلش می دانست که حواس او هست، حتی اگر خودش را پنهان کرده باشد. صبح روز قبل، وقتی از خانه بیرون آمد، همان راننده‌ای دم در ایستاده بود که روز پیش آورده‌اش. تا آخر شب هم او رساندش، بی آن که خبری از خشایار شود.

ورونیکا همین که وارد اتاق شد، صدای پیام تلفنش بلند شد. پیام از خشایار بود.

- تموم روز حواسم بهت بود، فکر نکن فراموش کردم. غذات رو بخور، خوب استراحت کن و خوابت شیرین باشه.

با خواندن همان چند خط، لبخند کوچکی روی لبش نشست. چقدر ساده می شود دل یک آدم را آرام کرد.

فکر می کرد فراموشش کرده، فکر می کرد بعد از جواب رد، روی واقعیش را نشان می دهد، اما با دیدن آن پیام، تمام فکرهایش فرو ریخت و دلتنگی اش چند برابر شد.

امروز هم مثل دیروز گذشت. باز همان راننده، باز همان مسیر، باز

همان سکوت.

ورونیکا سرش را به شیشه تکیه داده بود و در سکوت جاده را
تماشا می کرد، اما ذهنش؟ همه اش پر از خشایار بود.
دو روز بود ندیده اش و دلش برای آن نگاه، برای صدای
آرامش بخشش، لک زده بود. پوفی کشید و گوشی کوچکش را
نگاه کرد، شاید پیامی آمده باشد، اما هیچ!
وقتی رسید و وارد خانه شد، هنوز لباس هایش را درنیاورده بود که
صدای پیام دوباره بلند شد.
با عجله گوشی را برداشت، چنان هیجان زده که هرکس می دید،
گمان می کرد دیوانه است!
اسم خشایار که روی صفحه آمد، لبخندی از ته دل بر لبش
نشست.

- خوشحالم روزت خوب گذشته و سالم برگشتی خونه، غذات رو
بخور و استراحت کن. شبت بخیر.
پیامش ساده بود اما دل او را لرزاند.
لب زد:

- کاش الان پیشم بودی.

در سرش غوغا بود. بفرستد؟ نفرستد؟ ریسک کند یا باز سکوت؟
اما دیگر طاقت نداشت. چقدر باید از احساسی که از هر جهت
خودش را نشان می‌داد فرار می‌کرد؟
انگشتانش لرزیدند، پیام را نوشت.

- خوبی خشایار؟

مدتی فقط به همان چند کلمه خیره ماند، بین ارسال و حذف
مردد بود، اما ناگهان انگشتش لرزید و پیام رفت. همان لحظه زیر
لب گفت:

- وای خاک تو سرت ورونیکا!

طولی نکشید که پاسخ آمد، آن قدر سریع که انگار خشایار در
صفحه‌ی پیام‌های او نشسته بود.

- چه عجب گفתי حالم رو بپرسی؟ من خوبم ولی امیدوارم تو
خیلی خوب باشی.

سرش را به دیوار تکیه داد. دلش برایش یک ذره شده بود، برای
خنده‌اش، برای همان لحن شوخ و گرمش.

چند دقیقه نگذشت که گوشی دوباره لرزید.

- فکرات رو کردی که تصمیم گرفتی پیام بدی؟!!

قلبش شروع کرد به تند زدن، آن قدر که صدایش در گوشش پیچید. انگشتانش عرق کرده بودند.

بغض در گلویش جمع شد، اما تصمیمش را گرفت.
- آره.

همان موقع گوشی اش زنگ خورد. از جا پرید، دست هایش می لرزید. دکمه ی سبز را زد و با تپش قلب گوش داد.
- الو، ورونیکا؟

نفسش را با صدا بیرون داد.
- بله؟!!

صدای خشایار حالش را به هم ریخت، آرام اما نافذ، مثل نسیمی درون وجودش پیچید.

- جوابت چیه؟ فکرات رو کردی، حالا دیگه بگو.

مکث کرد، چند لحظه طول کشید تا کلمات از میان لرزش

لب‌هایش بیرون بیاید:

- تو که من رو دیوونه کردی.

ورونیکا لب پایش را گاز گرفت. باید می‌گفت، باید یک بار برای همیشه می‌گفت.

- باشه خشایار!

چند ثانیه سکوت بود.

- خشایار؟!

ناگهان صدای خنده و ذوق او از پشت گوشی آمد.

- جون خشایار؟ گفتم باشه؟ یعنی قبول؟!

ورونیکا بی‌اختیار لبخندی زد.

- همین الان میام پشت!

- چی؟

نصف شب کجا؟!

- می‌خوام پیام حرف بزنیم.

سکوت کرد. دستانش می‌لرزید، اما دلش غوغا بود. می‌خواست

ببیندش، حتی برای چند دقیقه.

- سکوت علامت رضایت دیگه، من تو راهم.
صدای بوق کوتاه تلفن در اتاق پیچید و بعد سکوت. فقط مانده بود ورونیکا و قلبی که بی وقفه می تپید.
با عجله بلند شد. موهای پریشانش را پشت گوش زد، سراغ لباس هایش رفت.
میان لباس های رنگ و رو رفته، مانتوی صورتی کم رنگی را بیرون کشید، همان که تا بالای زانو می رسید و از بس شسته شده بود رنگش رفته بود. نگاهی پر از حسرت به آن انداخت و زیر لب زمزمه کرد:
- همینم خوبه دیگه.
شال خاکی رنگش را از گوشه ی تخت برداشت و با انگشتانش چروک هایش را صاف کرد.
دلش لرزید، حس می کرد دوباره قرار است او را ببیند.
روی طاقچه، شیشه ی کوچک عطری بود که دو هفته پیش خریده بود؛ عطری ارزان، اما برایش باارزش تر از هر چیز دیگر. هر بار که بویش در هوا می پیچید، انگار بوی آرامش روزهای

فراموش شده را می‌داد، روزهایی که هنوز ترسی در دلش خانه نکرده بود.

چند قطره از آن را روی گردنش زد و چشم‌هایش را برای لحظه‌ای بست تا حسش را تمام‌قد نفس بکشد. در آینه نگاه کرد؛ چهره‌اش مثل همیشه نبود. درونش طوفانی بود اما لبخند ظریفی روی لب داشت، شبیه لبخند کسی که می‌خواهد خودش را قانع کند.

موهایش را جمع کرد و شال را روی سر انداخت، دست‌هایش هنوز بی‌قرار می‌لرزیدند. زیر لب گفت:

- قرار نیست اتفاق بدی بیفته، فقط میاد حرف بزنه.

اما دلش می‌دانست، هیچ چیز بعد از این شب، مثل قبل نخواهد ماند.

ورونیکا پیش از رفتن به سرکار، زرشک‌پلو درست کرده بود، اما حالا که برگشته بود، تنها یک ساعت گذشته بود و هنوز لقمه‌ای در دهان نگذاشته بود. دلش پر بود از هیجان و اضطراب، تصمیم

گرفت بعد از رفتن خشایار چیزی بخورد.
بیست دقیقه بعد، صدای در خانه بلند شد. قلبش به تپش افتاد،
بی اختیار به سمت در دوید و آرام بازش کرد و وقتی خشایار را
دید، نفشش در سینه حبس شد؛ نمی دانست چگونه سلام کند،
چگونه نگاهش را پنهان کند.

- خوبی ورونیکا؟

در نگاهش ذوقی آشنا می درخشید، نوری که انگار برای خودش
ساخته بود.

ورونیکا به داخل اشاره کرد:

- بیا تو.

خشایار کفش هایش را کنار در درآورد و کمی خم شد تا آن ها را
در جاکفشی بگذارد.

- چیزی خوردی ورونیکا؟

- خودت چی؟

شانه بالا انداخت.

- یه چیزی خوردم حالا.

ورونیکا لبخند کم‌جانی زد، لب‌هایش هنوز با خجالت لرزان بودند.

- پس شام بذارم؟

قدم برنداشته بود که خشایار گفت:

- طولش نمیدم، زود میرم.

- چرا؟!!

کلمه‌ای بی‌اختیار از دهانش پرید و قلبش تند تند می‌زد. خشایار با شیطنت نگاهش کرد.

- می‌خوای امشب این‌جا بمونم؟

ورونیکا به‌تندی سرش را تکان داد.

- نه نه! منظورم این نبود. بیا بشین.

خشایار نشست و ورونیکا چای تازه‌دم را در استکان ریخت و روبه رویش گذاشت.

- دستت درد نکنه.

نمی‌دانست کارش درست بود یا نه، چای ساعت یک شب؟ اما

دیگر انجامش داده بود. استرس همه چیز را در هم کرده بود.

کمی از چای نوشید و با چشم‌هایی که برق آرامش و اضطراب را

با هم داشتند گفت:

- خب، پس قبول کردی بالاخره؟

ورونیکا به چشمانش خیره شد، جایی که احساس و صبر با هم می‌رقصیدند.

- هنوز نمی‌دونم تو به چی فکر می‌کنی.

- یعنی چی؟

نگاهش را دزدید.

- اگه فقط واسه گذروندن وقتته که...

- ساکت!

بهت‌زده نگاهش کرد.

- من اگه جدی نبودم، بهت نمی‌گفتم.

ورونیکا اخم کرد و اشک در چشم‌هایش لرزید.

- ولی تو که می‌دونی، من حتی خانوادم کنارم نیست!

خشایار نفس عمیقی کشید و سرش را به دیوار تکیه داد.

- بت گفته بودم گریه نکن. بعدشم، فکر می‌کنی به این چیزا فکر

نکردم؟ مگه نگفتم کاری می‌کنم همه روزات با شادی بگذره و غم

یادت بره؟

به سویش خم شد، نگاهش گرم و مطمئن بود.

ورونیکا کمی عقب رفت.

- تو فقط قبول کن، بقیه‌اش با من.

دلش نرم شد، همه چیز خیلی زود اتفاق افتاد. زندگی‌اش را به

دستان خشایار سپرد، با آرامشی که ترس آینده در دلش

می‌لرزاند.

خشایار نگاهی به ساعت گوشی‌اش انداخت.

- دیره، باید برم.

ورونیکا سرش را پایین انداخت، نه برای نگه‌داشتنش، فقط از

دلتنگی زودرس. خشایار لبخند کجی زد.

- چشمات خسته‌ست، بخواب. قول میدم فردا دوباره ببینمت.

بلند شد، استکانش را جمع کرد و قبل از رفتن، چند لحظه به او

خیره ماند.

- ورونیکا؟

- جانم؟

- نترس، من تا آخرش هستم.

لبخند کم‌رنگی گوشه‌ی لب ورونیکا نشست. صدای بسته شدن در، آرامش را در خانه پخش کرد. همه جا بوی چای و اطمینان می‌داد.

روی زمین نشست، به پیام‌هایش خیره شد و زیر لب زمزمه کرد:
- کاش زودتر پیدات کرده بودم، خشایار.

چراغ را خاموش کرد، اما خواب به چشمش نیامد. ذهنش پر بود از صدای خشایار، از لحن آرامش، از وعده‌ی (تا آخرش هستم). دلش می‌خواست باور کند که شاید واقعاً بعد از آن همه تنهایی، کسی مانده باشد.

چند روز گذشت؛ رابطه‌ی خشایار و ورونیکا صمیمی‌تر شده بود. او همیشه مراقبش بود، حتی وقتی کنارش نبود، از دور حواسش به او بود. خشایار هر روز بهانه‌ای برای لبخند ورونیکا پیدا می‌کرد و موفق هم بود؛ لبخند از لب‌هایش نمی‌رفت.

آن روز، شیفت صبح بود. خشایار هنگام رساندنش گفته بود بعد از کار جایی می‌خواهد ببرش و حالا، زمانش رسیده بود. مثل همیشه با کتوشلوار مرتبش کنار ماشین ایستاده بود. وقتی ورونیکا را دید، لبخند زد و در ماشین را برایش باز کرد:

- خسته نباشی، بفرما.

ورونیکا هم با لبخند پاسخ داد:

- سلامت باشی.

ورونیکا با گام‌هایی آهسته و لرزان وارد ماشین شد و روی صندلی نشست. دستانش را روی زانوهایش گذاشت و بی‌صدا به اطراف نگاه کرد؛ اما ذهنش، تمام و کمال، درگیر خشایار بود؛ حتی برای یک لحظه هم تصویرش از خاطره‌هایش بیرون نمی‌رفت.

خشایار پشت فرمان نشست، نگاهی کوتاه اما پر از آرامش و اطمینان به او انداخت و گفت:

- آماده‌ای؟

ورونیکا لبخندی زد و سرش را به آرامی تکان داد. قلبش تند

می‌زد؛ ذوق، اضطراب و حسی ناشناخته در رگ‌هایش می‌جوشید،
حسی که نمی‌توانست نامش را بگذارد.

هوا سرد و نم‌نم بارانی بود. بوی خاک خیس در خیابان پیچیده
بود و برگ‌های زرد و قهوه‌ای روی آسفالت می‌درخشیدند. آسمان
سنگین و خاکستری بود، گویی لحظه‌ای دیگر دلش باز می‌شود و
برف نرم و سفیدش را می‌باراند. باد آرامی شیشه را نوازش
می‌کرد. ورونیکا نگاهش را از پشت پنجره به بیرون دوخت.
پس از مدتی، ماشین جلوی یک آپارتمان مرتب و آرام توقف کرد.
صدای موتور خاموش شد. خشایار روبه او کرد، در را باز کرد و با
لبخندی گرم گفت:

- از این به بعد، این‌جا خونه‌ی توه.

ورونیکا لحظه‌ای خشک شد. نگاهش میان ساختمان و چهره‌ی
خشایار سرگردان شد.

- برای من؟

صدایش آرام، لرزان و پر از ناباوری بود.

خشایار لبخندی زد، شانه‌ای بالا انداخت و با آرامشی که دلش را

گرم می کرد گفت:

- همه چی آماده‌ست. وسایل، لباس‌ها، حتی گوشت. می‌خوام بدونی از این به بعد راحتی. امنی.

ورونیکا لب‌هایش را فشرد، نفس عمیقی کشید و اشک کوچکی از گوشه‌ی چشمش روی گونه‌اش لغزید. حس می‌کرد تمام خستگی روزهای گذشته، تمام سنگینی لحظه‌ها، در این لحظه از دوشش برداشته می‌شود.

- مرسی، مرسی که هستی خشایار.

خشایار نزدیک‌تر آمد، لبخندش گرم و اطمینان‌بخش بود.

- این تازه شروعش. برو داخل، این‌جا دیگه خونه‌ی توئه. هر گوشه‌شو با خیال راحت کشف کن.

ورونیکا با قدم‌هایی لرزان اما پر از اعتماد به سمت در رفت، در حالی که ته دلش می‌دانست این لحظه، آغاز فصلی تازه در زندگی‌اش است، فصلی پر از آرامش، امنیت و احساس.

ورونیکا اولین قدم را داخل خانه گذاشت و نفسش را بی‌اختیار حبس کرد. فضای گرم و آرامش‌بخش خانه، با بوی ملایم چوب و

عطری تازه که در هوا پیچیده بود، او را در خود فرو برد. دیوارها رنگی روشن و ملایم داشتند، کفپوش چوبی برق می‌زد و نور چراغ‌های سقف روی سطحش بازی می‌کرد؛ نور و سایه‌ها با هم رقصی آرام داشتند. پرده‌های نازک کنار پنجره با نسیمی آرام حرکت می‌کردند و سایه‌ای لطیف روی زمین می‌انداختند؛ گویی خانه نفس می‌کشید و با او زندگی می‌کرد.

خشایار با لبخندی آرام در آستانه‌ی در ایستاد و گفت:

- این جا همه چی آماده‌ست، راحت باش ورونیکا.

ورونیکا قدم‌هایش را آهسته برداشت و هر گامش با حس احتیاط و شوق همراه بود. نگاهی به آشپزخانه انداخت؛ همه چیز مرتب و تمیز بود، وسایل ساده اما کاربردی روی میز چیده شده بودند، انگار کسی از قبل با دقت فکر همه چیز را کرده بود. گوشه‌ی اتاق نشیمن، مبل کوچکی با بالشی نرم قرار داشت و روی میز مقابلش گلدانی با گل‌های تازه؛ همان قدر ساده، همان قدر زنده و امیدوار کننده.

لبخند آرامی روی لب‌هایش نشست. برای لحظه‌ای چشمانش را

بست و نفس عمیقی کشید، بوی خانه را در ریه‌هایش حس کرد؛
بوی امنیت، بوی شروع دوباره، بوی آرامشی که مدت‌ها انتظارش
را می‌کشید.

خشایار جلوتر آمد و با لحنی نرم گفت:

- هر چیزی که لازم داشته باشی هست، حتی لباس و کیف هم
برات آماده کردم.

ورونیکا کمی سرخ شد، نگاهش را پایین انداخت و با لبخندی
خجالتی گفت:

- مرسی، واقعاً مرسی خشایار.

خانه ساکت بود، اما این سکوت از جنس تنهایی نبود. او احساس
می‌کرد بعد از مدت‌ها، جایی پیدا کرده که در آن محفوظ است،
جایی که کسی هست که واقعاً مراقبش باشد و به او اهمیت
بدهد؛ جایی که می‌تواند آرام بگیرد، بدون ترس و اضطراب.

از ته دل از خشایار تشکر می‌کرد و در دل، خدا را شکر می‌گفت
که بالاخره زندگی‌اش رنگ بهتری گرفته است. اما میان تمام این

روشنی، جای خالی خانواده‌اش هنوز مثل سایه‌ای آرام بر دلش سنگینی می‌کرد؛ زخمی خاموش که هیچ لبخندی مرهمش نمی‌شد. او کسی را جز خشایار نداشت و در دل، هزار بار آرزو کرد کاش فقط یک‌بار دیگر می‌توانست در آغوش خانواده‌اش آرام بگیرد، بویشان را حس کند و صدایشان را بشنود. خشایار تمام خانه را به او نشان داد و بعد، با هم غذا خوردند. ورونیکا از خستگی زیاد، روی مبل چرت زد. خشایار در سکوت بالای سرش نشست؛ نگاهش می‌کرد، با دقت، با حسی شبیه ترس از گم کردن رؤیا. دلش نمی‌خواست حتی پلک بزند، مبدا لحظه‌ای از چهره‌ی آرام او جا بماند. سکوت خانه با نفس‌های منظم ورونیکا پر شده بود و هر دمش، برای خشایار مثل نت لطیفی از آرامش بود.

عصر که شد، ورونیکا برای رفتن به سرکار آماده شد. خشایار عصرانه را روی میز گذاشت.

- یه کم پیش ناهار خوردیم.

خشایار لبخند زد و گفت:

- بخور، تا نصف شب سرکاری. حداقل اون جا یه چیزی بخور.
ورونیکا لبخند آرامی زد و همراه با خشایار عصرانه را میل کرد.
خشایار مانند همیشه او را تا محل کار رساند. درست وقتی رسیدند، برف شروع به باریدن کرد.
ورونیکا با دیدن دانه‌های سفید، ذوق‌زده شد. سرش را بالا گرفت و چرخید. برف را دوست داشت، به خاطر سادگی‌اش، به خاطر سفیدی‌اش. برف حالش را خوب می‌کرد؛ مثل نوازشی از آسمان که می‌گفت: (همه چیز هنوز می‌تونه قشنگ باشه).
خشایار به ماشین تکیه داده بود و با لبخند به تماشایش ایستاده بود. خنده‌ی ورونیکا مثل برف روی دلش می‌نشست، نرم و آرام، مثل آرامش بعد از سال‌ها آشوب.
ورونیکا برگشت و نگاهش کرد. همان لحظه، دانه‌ای از برف روی مژه‌هایش نشست. خشایار دستش را بالا آورد و با لبخندی آرام، آن را کنار زد. ورونیکا سرخ شد، لبخند زد و با خجالت سرش را پایین انداخت.

آن شب، برای اولین بار، هر دو مطمئن بودند چیزی در دلشان

شکل گرفته که دیگر قابل انکار نیست.

یک سال گذشت. سالی پر از عشق، دلتنگی و لبخندهایی که هر روز واقعی تر و عمیق تر می شدند. احساسی که میان ورونیکا و خشایار جریان داشت، حالا از همیشه زنده تر بود. از همان روزی که ورونیکا قبولش کرد، خشایار دنبال خانواده اش گشت؛ خانواده ای که زمانی از او دل کنده بودند. با صبر و پشتکار، تلاش کرد تا بخشششان را به دست آورد و تا بتواند ورونیکا را برای همیشه کنار خود نگه دارد.

در این یک سال، خشایار عاشق تر و مراقب تر شده بود. تصمیمش برای آینده حالا جدی تر از همیشه بود.

چند روز قبل، برای سفر کاری رفته بود و ورونیکا در آن دو روز مثل دیوانه ها بی قرار بود. دلش می خواست خشایار بیست و چهار ساعت روبه رویش باشد؛ نبودنش نفسش را بند می آورد.

او هنوز همان کار را داشت، هنوز همان دختر آرام و سخت کوش بود که در دل سرمای زمستان، تنها دلگرمی اش نگاه گرم خشایار

بود.

شیفت صبح بود. هنوز چند ساعت از آغاز کارش نگذشته بود که حال یکی از بیماران بد شد و غش کرد. اضطراب، دلشوره و صدای همهمه‌ی اطراف مثل موجی به جانش افتاده بود. دستی به شقیقه‌اش کشید و سعی کرد نفسش را آرام کند. همان لحظه، حس کرد کسی نزدیکش آمده است. سرش را بالا گرفت.

- مشکلتون؟

سر بلند کرد و با دیدن مهدیار که روبه رویش ایستاده بود نفس در سینه‌اش حبس شد، چند ثانیه طول کشید تا مغزش بفهمد واقعاً اوست. همان مهدیاری که روزی زندگی‌اش را آتش زده بود، حالا درست مقابلش ایستاده بود.

او بی‌هیچ سلامی، بی‌هیچ مکثی، برگه‌ای روی میز گذاشت و با صدایی خشک و سنگین گفت:

- به من زنگ بزن، باید حرف بزنیم.

ورونیکا حتی نتوانست جواب بدهد. فقط نگاهش کرد.

مهدیار برگشت و رفت، انگار عجله داشت، انگار چیزی، شاید

گذشته‌ای تاریک تعقیبش می‌کرد.
دستش هنوز روی میز مانده بود، لرزان. نگاهش به برگه افتاد؛
انگار نوشته‌ها روی آن جان داشتند.
چطور ممکن بود بعد از یک سال و چند ماه، درست حالا سر و
کله‌اش پیدا شود؟
صدای بیماری از آن طرف اتاق آمد:
- خانم، با شما هستم!
ورونیکا از جا پرید.
- بله، بله، بفرمایید.
باقی ساعات شیفت مثل رؤیایی سنگین و پر مه گذشت. ذهنش
پر از تصویر مهدیار بود؛ لاغر، رنگ‌پریده، انگار سایه‌ای از خودش
مانده بود.
در ذهنش فقط یک سؤال می‌چرخید: (پس چی شد که حالا
برگشتی؟)

وقتی از مطب بیرون آمد، هوا روبه تاریکی می‌رفت. سرمای شب
گونه‌هایش را سوزاند. با دیدن خشایار که کنار ماشین ایستاده

بود، همه‌ی اضطرابش برای لحظه‌ای رنگ باخت.

- امروز خیلی طولش دادی، نه؟

لبخند زد، اما پیش از آن که بتواند جواب بدهد، صدایی آشنا از پشت سرش آمد.

- ورونیکا؟! -

چرخید و مهدیار را دید!

خشایار هم او را دید. لحظه‌ای سکوت، لحظه‌ای که انگار هوا نفس کشیدن را فراموش کرد.

ورونیکا یک قدم عقب رفت. قلبش می‌کوبید. نمی‌دانست از کدامشان بیشتر بترسد، از نگاه سنگین مهدیار یا از واکنش آرام پر از خشم خشایار.

خشایار میانشان ایستاد. لحنش آرام بود، اما ته صدایش آتش داشت:

- شما کی هستین؟

ورونیکا سریع گفت:

- بریم خشایار، الان توضیح میدم.

اما خشایار نگاهش را برنداشت.

- نه، تا ندونم این آقا کیه، نمیرم. چی می‌خوای؟

مهدیار کتش را صاف کرد. نگاهی مغرور، اما ته‌خالی از درماندگی در چشمانش موج زد.

- تو کی هستی که کنار ورونیکایی؟

خشایار اخم‌هایش را درهم کشید. هنوز ماسک روی صورتش بود و چهره‌اش به‌درستی دیده نمی‌شد. لبخند تلخی زد، بعد پوزخند کوتاهی گوشه‌ی لبش نشست.

ورونیکا زیر لب گفت:

- خشایار لطفاً.

اما دیر شده بود. خشایار به‌یک‌باره جلو رفت، یقه‌ی مهدیار را گرفت و غرید:

- تو غلط می‌کنی اسم ورونیکا رو بیاری رو زبونت! یه بار دیگه تکرار کن ببینم!

چشم‌هایش از خشم می‌درخشید، صدایش آرام اما پر از تهدید بود.

بعد مهدیار را به عقب هل داد، برگشت سمت ماشین و در را باز کرد.

- دیگه نبینم این اطراف پیدات بشه.

ورونیکا فقط ایستاده بود، بی‌صدا، در خودش فرو رفته. صدای قلبش بلندتر از باد سرد بود.

حتی برگشت نگاهش کند، فقط در دل تکرار کرد: (مهدیار حقت، حالا اومدی که چی؟)

خشایار با عصبانیتی پنهان در چهره، پایش را محکم روی پدال فشرد. ماشین با صدای خشکی به حرکت درآمد. نور کم‌رمق ظهر زمستانی از لابه‌لای شیشه جلو، روی صورت هر دوشان می‌لغزید. با اخمی درهم به ورونیکا نگاه کرد و صدایش در فضای ساکت ماشین شکست:

- اون چی می‌خواست؟! کیه؟! سمت رو از کجا می‌دونه؟! ورونیکا نفسش را جمع کرد، صدای قلبش تندتر شده بود.

دست‌هایش را روی هم گذاشت و آرام لب زد:

- مهدیاره، همون پسره‌است!

خشایار با چهره‌ای پر از تعجب، نگاهی تند به او انداخت.

- چی؟! همونی که قبلاً باهاش این‌جا اومدی پس؟!!

ورونیکا سرش را پایین انداخت، شانه‌هایش اندکی لرزید. سکوت

کوتاهی میانشان افتاد؛ سکوتی که خودش جواب همه چیز بود.

خشایار زیر لب گفت:

- اگه می‌دونستم خودش، همون‌جا می‌کشتمش. چی بهت

می‌گفت؟ از کی می‌بینیش؟

ورونیکا با بهت به او نگاه کرد. مگر نه این‌که همیشه می‌گفت

بهش اعتماد دارد؟ چرا حالا آن آتش در نگاهش شعله می‌کشید؟

- منظورت چیه خشایار؟ من حتی اگه می‌دیدمش، حتماً بهت

می‌گفتم.

صدای خشایار کمی بالا رفت، آمیخته با خشم و نگرانی:

- آها، پس یعنی بعد اون مدت تازه خودش رو بهت نشون داده؟!!

ورونیکا همه چیز را گفت؛ از صبح، از آن لحظه‌ای که مهدیار

شماره‌اش را داده بود، اما کاغذ روی میز جا مانده و با خودش
نبرده بود.

- راستش نمی‌دونم چی می‌خواد یا چرا برگشته. حقیقتش اینه
که دیگه گذشته برام مهم نیست.

نگاهش را به خشایار دوخت و لبخند محوی زد.

- چون اون اتفاقا افتادن که تورو پیدا کنم.

خشایار لحظه‌ای در سکوت نگاهش کرد، انگار خشمش در میان
مه‌ی از احساس فرو می‌رفت. لبخند آرامی زد:

- همه یه گذشته‌ای دارن، ولی من از خدا ممنونم که تو رو به من
داد.

به آپارتمان رسیدند. ورونیکا پیاده شد و چند ثانیه به پنجره‌ی
خانه‌اش خیره ماند. یک سال بود که در این خانه زندگی می‌کرد؛
از همان زمان حُجره تنهایی‌هایش را قفل کرد. دیگر به سراغش
نرفت، مگر چه داشت؟ جز غم و اشک‌های بی‌پایان؟

- پس تو میری؟

خشایار سرش را تکان داد.

- آره، یه کار مهم دارم باید انجامش بدم، می بینمت.
ورونیکا باشه ای گفت، با لبخندی کم رmq خداحافظی کرد و آرام
به سوی خانه اش رفت. ذهنش هنوز درگیر نامی بود که بعد از
مدت ها دوباره شنیده بود؛ مهدیار!

او چه می خواست؟ چرا برگشته بود؟ مگر نه این که خودش
رهاش کرده بود، در شهری غریب، با دلی خسته و بی پناه؟ پس
حالا چه می خواست از او که هنوز جای زخم های گذشته اش تازه
بود؟

عصر، هنگام آماده شدن برای رفتن به کار بود که تلفنش زنگ
خورد. صدای خشایار در گوشی پیچید، گرم و صمیمی:
- امروز سرکار نمیری، با مهرزیار صحبت کردم. آماده شو بریم
شام بیرون.

ورونیکا خسته بود، اما از شنیدن صدایش برق کوچکی در نگاهش
دوید. لبخند زد، به آینه نگاه کرد و تصمیم گرفت امشب متفاوت
باشد؛ زیباتر از همیشه.

دیگر خبری از لباس‌های قدیمی نبود. کمدش پر از لباس‌های تازه بود و هر مانتو را بیش از دو بار نمی‌پوشید. امشب مانتوی بلند یاسی‌رنگش را انتخاب کرد؛ پارچه‌اش نرم بود و چین‌های لطیفش هنگام حرکت مثل موجی آرام روی زمین می‌لغزید. شلوار مشکی ساده، بوت‌های سفید کوتاه، آرایش ملایم و عطری گران‌قیمت که با هر حرکت، هوا را پر از طراوت می‌کرد. نگاهش در آینه روی چشمان سبزش قفل شد. لبخند زد، موهایش را کمی رها کرد تا بر شانه‌هایش بیفتند. امشب می‌خواست در نگاه خشایار بدرخشد. صدای گوشی دوباره بلند شد. روی صفحه، نام (عشقم) با نور ملایمی چشمک می‌زد. لبخندی زد و گفت:

- جانم، اومدم!

کیفش را برداشت، کفش‌هایش را پوشید و با شتاب از خانه بیرون زد. هوای تهران ابری و سرد بود؛ بوی باران در فضا پیچیده بود. سوار ماشین شد، و وقتی نگاهش به خشایار افتاد، لبخندش عمیق‌تر شد.

- به چه کردی آقای خشایار!

او خندید و گفت:

- من یا تو؟!

خنده‌شان در مسیر می‌پیچید. خشایار آهنگی شاد پخش کرد و خیابان‌ها پر از صدای خنده و شوخی‌شان شد.

به رستورانی رسیدند که روزی خاطره‌ای از گذشته در آن مانده بود؛ همان جایی که نخستین بار با ماهان دیده بودش. حالا اما، آن جا شده بود پاتوق عشقشان.

غذاها یکی یکی آمدند. خشایار سرش در گوشی بود و ورونیکا خسته از انتظار، دستش را زیر چانه گذاشته بود. در دلش گفت: (آخه برای چی منو آوردی اینجا اگه قراره سرت توی گوشیت باشه؟)

خشایار ناگهان گفت:

- الان برمی‌گردم.

ورونیکا پوفی کشید و تکیه داد. لحظاتی بعد غذا رسید و سپس خشایار برگشت. میز پر از رنگ و عطر بود، اما در میان همه‌ی

بشقاب‌ها، یکی با درِ کوچک نقره‌ای رویش، بیشتر جلب توجه می‌کرد.

- این چیه؟

دستش را جلو برد، در را برداشت و با دیدن انگشتر طلایی درون آن، دستش لرزید. نور طلایی حلقه، در چشمانش انعکاس یافت و اشک بی‌اختیار در نگاهش نشست.

- وای خشایار، یعنی چی آخه؟

خشایار لبخند زد، برخاست، زانو زد و حلقه را میان انگشتانش گرفت.

- خانم ورونیکا، قبول می‌کنی با من ازدواج کنی؟

اشک‌های ورونیکا سرازیر شدند، اما این بار از شادی. صدایش لرزید، پر از شوقی زنده:

- معلومه، معلومه که قبول می‌کنم!

خنده‌شان در فضای رستوران پیچید، مثل نوایی دلنشین در زمستانی سرد.

بعد از شام، تصمیم گرفتند قدمی بزنند. آسمان ابری‌تر شده بود و

بوی باران نزدیک تر. خشایار چتری از صندوق عقب برداشت و هر دو آرام قدم زدند. خیابان خلوت بود، سکوت و نور چراغ‌های زرد، تصویرشان را روی سنگ‌فرش‌ها می کشید.

ورونیکا دستش را میان دست خشایار گذاشته بود و با نگاهی غرق در شادی، به حلقه‌ی تازه در انگشتش خیره بود. لبخند بر لب داشت، اما ناگهان آهی از دلش برخاست:

- پس پدر و مادرم چی؟ چطور می‌تونیم!

خشایار با اطمینان گفت:

- بهش فکر نکن، حلش...

اما هنوز جمله‌اش تمام نشده بود که صدایی ناگهانی، سنگین و آشنا از پشت سر آمد:

- ورونیکا!

هر دو برگشتند.

مهدیار آن‌جا ایستاده بود؛ با چهره‌ای درهم، اخمی عمیق بر پیشانی و نگاهی که بین خشم و اندوه در نوسان بود.

خشایار تا او را دید، دندان‌هایش را روی هم فشار داد و یک قدم جلو رفت تا به سمتش برود، اما ورونیکا سریع میانشان ایستاد.
- نه خشایار! خواهش می‌کنم نه!

او نگران خشایار بود، نه مهدیار. نمی‌خواست حتی کوچک‌ترین آسیبی به مردی برسد که حالا تمام دنیایش شده بود.
- فقط بذار ببینیم چی می‌خواد بگه، خواهش می‌کنم.
خشایار چتری را که در دست داشت محکم‌تر گرفت؛ انگار می‌خواست از شدت خشم له‌اش کند؛ اما سکوت کرد فقط به خاطر ورونیکا.

ورونیکا برگشت و به مهدیار خیره شد. صدایش لرزید اما محکم بود.

- چرا باز اومدی؟ بعد این همه مدت چی می‌خوای؟
مهدیار با چهره‌ای خسته و چشمانی سرخ از زیر آسمان گرفته جلو آمد.

- من هیچ‌وقت ولت نکردم ورونیکا، من مجبور شدم.
اخم‌های ورونیکا در هم رفت. خشایار از گوشه چشم نگاهشان

می کرد، چنگش روی دسته ی چتر کمی شل شد.

- یعنی چی مجبور شدی؟

همان لحظه، باران شروع به باریدن کرد. دانه های درشتش روی موهای ورونیکا نشست. خشایار بی درنگ چتر را باز کرد و بالای سر هر دو گرفت، اما مهدیار زیر باران ماند، بی حرکت، بی پلک.

- بابام مریض بود حالش روز به روز بدتر می شد. هیچ کس نبود کمکم کنه، دختر خالم تنها کسی بود که می تونست پول عملش رو بده.

صدایش شکست.

- گفت فقط یه راه داره، گفت باید باهاش ازدواج کنم چون کسی رو نداشت و شوهرش رو چند سالیه از دست داده. من راهی نداشتم ورونیکا، اگه قبول نمی کردم بابام میمُرد.

باران شدت گرفت. آب از موهایش چکه می کرد و با هر واژه اش قطره ای اشک هم از چشمانش می افتاد.

ورونیکا نفسش بند آمد، اشک هایش بی صدا سرازیر شدند.

مهدیار با صدایی گرفته ادامه داد:

- پنج ماهه اون تصادف کرده و مرده. من آزاد شدم. رفتم سراغت، اما پیدات نکردم. هیچ جا نبودى تا این که ماهان گفت شاید هنوز تو مطب کار می کنی.

دنیا در چند ثانیه برای ورونیکا چرخید. همین؟ همین باعث شده بود تمام رؤیاهایش فرو بریزد؟

قدم آرامی جلو گذاشت. خشایار خواست دنبالش برود که او به آرامی گفت:

- نیا خشایار.

خشایار سکوت کرد؛ سکوتی سنگین، پر از ترس از دست دادن. فقط نگاهش کرد، با قلبی که از اضطراب می لرزید.

ورونیکا روبه روی مهدیار ایستاد. هر دو خیس از باران، هر دو اسیر گذشته‌ای که هنوز بوی درد می داد.

مهدیار با صدایی شکسته گفت:

- من رو ببخش ورونیکا.

ورونیکا لب‌هایش را روی هم فشرد.

- چجوری ببخشم؟ تو رفتی و پشت سرت رو هم نگاه نکردی.

گذاشتی یه دختر تنها، بی پول، بی خونه، تو یه شهر غریب بمونه،
حتی نپرسیدی زنده‌ام یا مُردم!
مهدیار نفس نفس زد.

- نه، نه. اون تهدیدم کرده بود، نمی‌فهمی ورونیکا، منم گیر کرده
بودم.

ورونیکا با صدایی گرفته گفت:

- حالا چی می‌خوای؟

- برگرد پیشم از اول شروع کنیم، هر کاری لازمه می‌کنم، فقط
بیا.

اشک در چشمان ورونیکا حلقه زد، اما نه از دلتنگی؛ از درکِ
پوچی تمام گذشته‌شان.

- من برنمی‌گردم مهدیار، تموم شد. یادته اون روزی که جلوی
همه با اون زن راه می‌رفتی و حتی نگام نکردی؟ اون روز مُردی
برام. حالا نوبت توئه که بری.

باران بی‌امان می‌بارید. خشایار هنوز همان‌جا ایستاده بود، چتر در

دست و نگاهش میان آن دو می چرخید.
اما ورونیکا دیگر حتی به عقب نگاه نکرد. فقط رفت، در حالی که
صدای باران و تپش قلبش با هم یکی شده بود.
مهدیار سرش را بالا گرفت و به چشمان ورونیکا دوخت. می دید
نگاهش دیگر به کسی جز خشایار نمی نگرد و خودش کم کم در
پس این نگاه محو شده بود.

- من مجبور بودم!

ورونیکا سرش را محکم تکان داد، چشمانش پر از عصبانیت و درد
شد.

- نه، نگو مجبور بودم! لعنتی، یه شب من وسط یه کوچه تو اون
محل بودم، کلی عوضی دورم ریخته بودن. کی کمک کرد؟! من
فکر می کردم تو باشی، اما نه ماهان اومده بود! خودش که
حواسش به من بود، اما تو چی؟ تو حواست به زنت بود!
مهدیار نفسش را عمیق کشید.

- ماهان؟!!

- آره، ماهان! حالا دیگه همه چیز تموم شده مهدیار. به انتخاب

من احترام بذار. حتماً یه حکمتی بوده که این اتفاق افتاد. مطمئن باش بهتر از من رو پیدا می کنی! لازم نیست ناراحت باشی، برو و به زندگیت ادامه بده.

ورونیکا ایستاد و به سوی خشایار برگشت، نگاهش کمی سرد شده بود، لباس هایش خیس از باران. وقتی زیر چتر رسید، نگاه خشایار به مهدیار بود. ورونیکا سرش را کمی برگرداند، مهدیار دقیقاً پشتش ایستاده بود.

- تو حتماً بهتر از من مراقبشی، پس مواظبش باش.
به هر دو نگاه کرد و با صدایی غمگین و آرام گفت:
- خوشبخت بشین.

سرش را پایین انداخت و راهش را گرفت. خشایار به ورونیکا نگاه کرد، آرام شده بود.
- بریم، سرما نخوری.

به سمت ماشین رفتند. در طول راه هیچ حرفی رد و بدل نشد. ورونیکا سرش به شیشه چسبیده بود و قطره های باران را دنبال می کرد؛ نفسش آرام بود و قلبش سبک.

- وقتی به خانه رسیدند، ورونیکا مشغول عوض کردن لباس‌های خیشش بود. خشایار با صدای شاد و گرمش گفت:
- یه خبر خوب برات دارم! همون بیرون می‌خواستم بگم، اما نشد. ورونیکا لباس‌هایش را که عوض کرد، از اتاق بیرون آمد و کنار خشایار نشست.
- بگو، می‌شنوم!
- خشایار لبخند زد و گفت:
- خانوادت رو پیدا کردم و باهاشون حرف زدم. ورونیکا شکه شد، دهانش از تعجب باز مانده بود.
- یعنی ... ی ... پ ... درم؟
- خشایار سرش را تکان داد و با لبخند ادامه داد:
- اونا تصمیم گرفتن ببخشنت و فردا هم پرواز داریم.
- ورونیکا مثل بچه‌ها بالا و پایین پرید. خنده‌هایش پر از شادی و هیجان بود، هیچ پایانی نداشت. قلبش سبک شده بود و بای اولین بار بعد از مدت‌ها، حس واقعی خوشبختی را تجربه می‌کرد.
- چطور شد خشایار؟! چطور پیدااشون کردی، چطور باهاشون

حرف زدی؟ تو حتی به من نگفته بودی که دنبالشونی!
ناگهان انگار چیزی یادش آمد و با چشمانی که برق ذوق داشت
گفت:

- وای خدایا، پس به خاطر همینه امشب ازم خواستگاری کردی؟!
خشایار از شنیدن هیجان ورونیکا، لبخندی زد که دلش را گرم
کرد.

خیلی وقته دنبالشونم، از همون اول. دیدی گفتم درست میشه؟!
حالا هم پاشو آماده شو، صبح ساعت دوازده پروازمونه.

ورونیکا با شور و ذوق به سمت اتاق دوید، اما یک دفعه برگشت و
با نگرانی گفت:

- پس کارم چی؟!

خشایار گوشش را در دست گرفت و با نگاهی آرام و مطمئن
گفت:

همه چی رو حل کردم، نگران چی هستی؟
ورونیکا خندید و با هیجان به سوی اتاقش رفت. چمدان کوچک

صورتی رنگش را آورد و لباس‌هایش را جا داد. از شادی و هیجان نمی‌دانست چه چیزی همراه ببرد و با قلبی پر از شور، دور خود می‌چرخید. فردا منتظر بود تا دوباره پیش پدر و مادرش پرواز کند، دلش سرشار از امید و شوق بود.

هنگام جمع کردن لباس‌ها، خشایار آرام بالای سرش آمد:

- عزیزم، فردا ساعت ده همین جام، طولش نمی‌دیا.

ورونیکا لبخندی زد و زیر لب گفت:

- باشه.

شب را از ذوق و هیجان نتوانست بخوابد؛ افکارش پر بود از پرسش‌ها که فردا چطور جلوشون می‌روم؟ چه خواهند گفت؟ تنها به لحظه پرواز فکر می‌کرد و قلبش از شادی می‌تپید.

کارهایشان را کامل انجام دادند و سوار هواپیما شدند. ورونیکا تا به حال سوار هواپیما نشده بود، استرسش زیاد بود و نفس‌هایش تند می‌زد.

- آروم باش، ترسی نداره که!

محکم به خشایار چسبیده بود و با صدای لرزان پرسید:

- اگه بیفتیم چی؟!

خشایار خندید و گفت:

- نترس، من پیشتم.

ورونیکا میان ترسش، لبخندی نشست.

- مرسی که هستی.

صدای آرام مهماندار از بلندگو پخش شد:

- مسافران محترم، لطفاً کمربندهای ایمنی خود را ببندید، پشته

صندلی‌ها را در حالت عمود قرار دهید و تلفن‌های همراه خود را

خاموش کنید. هواپیما تا دقایقی دیگر آماده برخاستن است.

ورونیکا به صندلی چسبیده بود، انگار هر لحظه ممکن بود از جا

بلند شود. نفس‌هایش کوتاه شده بود.

- خشایار مطمئنی نمی‌فتیم؟

خشایار خندید و با آرامش گفت:

- نه عزیز دلم، تازه هنوز از زمین جدا نشدیم!

چند ثانیه بعد، صدای موتور هواپیما بلند شد، بدنه لرزید و

صندلی‌ها کمی تکان خوردند. ورونیکا یک‌دفعه جیغ کوتاهی

کشید و دست‌هایش را روی سینه گذاشت.

- وای وای وای خشایار، داریم می‌فتم؟!!

خشایار لبخندش گرفت اما سعی کرد جدی بماند:

- نه خانم من، تازه داریم بلند می‌شیم!

ورونیکا چشم‌هایش را بست، صورتش رنگ‌پریده شد و با اضطراب گفت:

- من دیگه عمراً سوار شم خشایار.

خشایار دستش را گرفت، نرم و محکم:

- آروم باش فقط چند لحظه‌ست، بعدش عادت می‌کنی.

ورونیکا نفسش را حبس کرد، حس کرد صندلی کمی بالا رفت، دلش پایین ریخت و چشم‌هاش را محکم بست.

- وای خدای من، بلند شدیم؟!!

خشایار با خنده گفت:

- آره خانم خلبان! الان داری پرواز می‌کنی.

هوایما بالاخره از لرزش افتاد، صدای موتور نرم‌تر شد و حس سنگینی از روی بدنشان برداشته شد. مهماندار با لبخند آرام از

کنارشان گذشت و گفت:

- پرواز به ارتفاع کروز رسیده، می‌تونید کمربندها رو باز کنید.
ورونیکا هنوز صندلی را محکم گرفته بود، نفس‌هایش بریده بریده بود و چشمانش برق می‌زد؛ برق ترس و هیجان با هم. خشایار دستش را آرام روی دست او گذاشت.

- تموم شد، دیگه توی آسمونیم.
ورونیکا آهی کشید و کم‌کم چشم‌هایش را باز کرد. از پنجره بیرون را نگاه کرد، ابرها مثل توده‌های پنبه‌ای نرم زیرشان بودند، خورشید از لای‌شان می‌درخشید و نور طلایی‌اش روی صورتش پخش شد. نفس عمیقی کشید.
- وای خشایار، انگار دنیا کوچیک شده. همه‌چی از این بالا قشنگ‌تره.

خشایار لبخند زد:

- می‌دونی چیه ورونیکا؟ زندگی هم همین‌ه، وقتی بالا بری، وقتی از ترس رد می‌شی، تازه زیبایی‌هاش رو می‌بینی.

ورونیکا لبخندی زد، هنوز اشک گوشه‌ی چشمش بود، اما لبخندش از ته دل بود.

- فکر کنم دارم عاشق آسمون می‌شم.

خشایار آرام خندید و گفت:

- نه، خانم دل‌آسمونی، آسمون عاشق تو شده.

ورونیکا تکیه داد، سرش را به شانه‌ی خشایار گذاشت و نگاهش هنوز از پنجره جدا نمی‌شد. حس می‌کرد دلش همان پایین مانده، اما قلبش پرواز کرده بود.

بعد از یک ساعت، هواپیما با صدای بلندی روی باند فرودگاه نشست. ورونیکا با دست‌های لرزان، محکم به دسته صندلی چسبید. قلبش مثل دیوانه‌ای می‌زد و دانه‌های عرق روی پیشانی‌اش جمع شده بودند.

- خشایار، داریم می‌فتم؟!!

صدایش ترکیبی بود از ترس و هیجان.

خشایار با لبخندی آرام، دستش را گرفت و گفت:

- نه عزیزم، همه چی تحت کنترل.

چند دقیقه بعد، هواپیما کامل ایستاد و درها باز شدند. ورونیکا نفس عمیقی کشید و با دستش موهای خیس از عرق و اضطراب را کنار زد. چمدان‌هایشان را برداشتند و از فرودگاه خارج شدند. بیرون، هوای تازه و خنک، صورتش را نوازش داد و به جای صدای موتور، صدای مردم و چرخ‌های چمدان‌ها به گوش رسید. خشایار از قبل ماشین کرایه کرده بود و وقتی سوار شدند، ورونیکا آرام گرفت، اما نفس‌هایش هنوز کوتاه بود. در مسیر به سمت خانه‌ی پدرش، ورونیکا کنار خشایار نشست، سرش را به شیشه چسباند و به خیابان‌ها نگاه کرد. سکوتی کوتاه فضا را پر کرده بود، سکوتی که هم آرامش داشت و هم کمی اضطراب.

بعد از چند دقیقه، ورونیکا با صدایی نرم گفت:
- خشایار، می‌خوام قبل از رسیدن یه چیزی بگم.
خشایار دستش را گرفت و با نگاهی مهربان جواب داد:
- هر چی می‌خوای بگو، گوش میدم.
ورونیکا کمی مکث کرد، بعد با چشم‌های کمی نمناک ادامه داد:

- ممنونم که هستی، که کنارمی، که بهم زندگی دوباره دادی.
بدون تو، هیچ چیز من معنی نداره.

خشایار لبخند زد و آرام سرش را روی شانهای او گذاشت. مسیر
ادامه داشت، اما حالا هر دو می‌دانستند که با هم، همه چیز را
تاب می‌آورند.

ورونیکا قلبش از ذوق تند می‌زد و لب‌هایش با یک لبخند آرام
خودشان را مهیا کردند.

خشایار با نگاهی پر از عشق و شادی گفت:

- می‌خوام تا برسیم، جلوی همه ازت خواستگاری کنم، تا برای
همیشه مال خودم بشی.

ورونیکا سرش را بلند کرد و با برق شادی در چشمانش گفت:

- چقدر عالی، منم آرزومه خیلی زود زنت شم. بعدش همیشه
کنار هم می‌مونیم.

خشایار سرش را تکان داد و با لبخندی گرم ادامه داد:

- می‌خوام یه عروسی خیلی بزرگ بگیریم، می‌خوام فقط تورو

خوشحال کنم. تو فقط بخند! تا آخر عمر، نمی‌دارم حتی ذره‌ای غم توی دلت بمونه.

ورونیکا لبخندی زد و نفس عمیقی کشید. دست در دست هم، روی صندلی ماشین، چشم‌هایشان پر از شور و امید به آینده بود؛ درست لحظه‌ای که هیچ چیز جز هم‌دیگر برایشان اهمیت نداشت.

به نزدیکی خانه رسیده بودند که ناگهان موتور ماشین صدایی ناهنجار داد. راننده اخم کرد، پایش را از روی پدال برداشت و گفت:

- فقط یه لحظه، ببینم چی شده.

ماشین درست کنار چهارراه ایستاد. هوا گرفته و سرد بود، نسیم خنکی میان شاخه‌های لخت درختان می‌پیچید. ورونیکا با دلی مضطرب، سرش را به شیشه‌ی بخارگرفته تکیه داد. قطره‌های بخار، مثل مه روی دلش نشسته بودند.

در همان لحظه، چیزی آن‌سوی خیابان دید، مردی میانسال، با

پالتوی قهوه‌ای، موهای جوگندمی و چشمانی که خستگی و غم سال‌ها را با خود داشتند. نگاهش لرزید. قلبش برای لحظه‌ای از تپش ایستاد.

با صدایی بریده و لرزان گفت:

- اون، اون بابامه!

خشایار سر برگرداند تا ببیند چه می‌گوید، اما ورونیکا دیگر طاقت نداشت.

در را باز کرد و از ماشین بیرون پرید.

- صبر کن، ورونیکا!

خشایار هم به سرعت پیاده شد و صدایش را بلند کرد، اما فریادش در هیاهوی خیابان گم شد.

ورونیکا می‌دوید. اشک‌هایش روی گونه‌های سردش می‌غلتیدند، نفس نفس می‌زد، لب‌هایش از بغض می‌لرزیدند. پدرش برگشت، نگاهش به چشمان دخترش افتاد، همان نگاهی که سال‌ها در خاطرش مانده بود، نگاهِ کودکی‌اش، نگاهِ پر از عشق.

پدر چند قدم جلو رفت، لبخند تلخی روی لب‌هایش نشست؛ اما

دنیا فقط چند ثانیه مهلتشان داد.
صدای بوق ممتدی فضا را شکافت. لاستیک‌هایی که روی آسفالت
کشیده شدند، فریادِ راننده، جیغِ مردم و بعد، برخورد. سنگین.
بی‌رحم.

بدن ظریف ورونیکا میان هوا چرخید و چند متر آن طرف‌تر بر
زمین افتاد. برای لحظه‌ای همه‌چیز ایستاد، حتی باد.
خشایار دوید، با پاهایی که زیرش می‌لرزیدند. خودش را روی
زمین پرت کرد، بالای سر ورونیکا.
موهایش روی صورت رنگ‌پریده‌اش پخش شده بودند. خون، آرام
از کنار پیشانی‌اش جاری می‌شد.

خشایار با دستان لرزان صورتش را گرفت و هراسان گفت:
- ورونیکا صدای من رو می‌شنوی؟ خواهش می‌کنم، نفس بکش.
چشم‌های ورونیکا نیمه‌باز شدند. نفس‌هایش کوتاه، بریده، بی‌رمق.
لبانش بی‌صدا تکان خوردند.
- خش... خشایار...

صدایش شبیه زمزمه‌ای شد که میان باد گم می‌شد. خشایار خم

شد، اشک‌هایش روی گونه‌ی خونین او چکیدند.

- نه نرو، نرو لعنتی، بی‌من نرو.

پدرش خودش را رسانده بود. زانو زد، دستانش می‌لرزیدند.

- دخترم ورونیکا!

خشایار عقب رفت، دنیا دور سرش می‌چرخید. پدر، پیکر
خون‌آلود دخترش را در آغوش گرفت و با صدایی ازهم‌پاشیده
فریاد زد:

- چرا؟! حالا که بخشیدمت حالا که دلم نرم شده بود چرا
این‌طوری شد؟!

جمعیت دورشان جمع شده بود؛ بعضی زیر لب دعا می‌کردند،
بعضی بی‌صدا اشک می‌ریختند.

از دور، صدای آژیر آمبولانس بالا گرفت.

خشایار با دستانی که هنوز از خون ورونیکا خیس بود، نگاهش را
به آسمان خاکستری دوخت و آرام، با صدایی که می‌لرزید گفت:

- خدایا، اون رو ازم نگیر، خواهش می‌کنم.
آمبولانس رسید. پرستارها با عجله او را روی برانکارد گذاشتند.
خشایار به دنبالش دوید، میان ازدحام و اشک، صدایش شکست.
پشت سرش، پدر هنوز زانو زده بود. در میان خاک و باد و اشک،
بی‌صدا تکرار می‌کرد:
- دخترم برگرد. فقط یه بار دیگه صدام کن.

خشایار و پدر ورونیکا روی صندلی‌های سرد و فلزی اورژانس
نشسته بودند. هوای بیمارستان سنگین بود، بوی الکل و اضطراب
در فضا پیچیده بود و تنها صدای گاه‌به‌گاه دستگاه‌های پزشکی و
قدم‌های پرستارها شنیده می‌شد.
خشایار دست‌هایش را به هم فشار می‌داد، سرش پایین بود و
اشک بی‌وقفه از چشمانش می‌ریخت. پدر ورونیکا بی‌حرکت مانده
بود، فقط لب‌هایش بی‌صدا تکان می‌خوردند انگار زیر لب دعا
می‌خواند.
چند دقیقه بعد در شیشه‌ای باز شد.

مادر ورونیکا با دو پسرش وارد شد. نفس نفس می زد، شالش نیمه افتاده بود و نگاهش در میان جمع دنبال نشانه ای از دخترش می گشت.

وقتی خشایار و شوهرش را دید، جلو دوید، صدایش شکست و با التماس گفت:

- دخترم کجاست؟! ورونیکا کو؟

چشم هایش سرخ و پر از وحشت بود. دست هایش می لرزید، به سمت شوهرش رفت و یقه اش را گرفت:

- چرا ساکتی؟ بگو سالمه، بگو، بگو صدمه ندیده!

پدر ورونیکا با صدایی گرفته گفت:

- دارن تلاش می کنن، هنوز امید هست.

ولی صدایش خودش را هم قانع نمی کرد.

مادر گریه اش شدت گرفت. برادرها ساکت و رنگ پریده کنار دیوار

ایستاده بودند، فقط اشک می ریختند و به زمین خیره شده بودند.

لحظه ها کند گذشت. صدای قدم های پرستار نزدیک شد. همه به

در دوختند.

پرستار زن، ماسک را پایین آورد، نگاهش لرزید. چند ثانیه سکوت کرد، بعد آرام گفت:

- متأسفم، تمام تلاشمون رو کردیم، اما...
صدایش در بغض شکست.

مادر ورونیکا با چشمان گشاد و صدایی خفه گفت:

- چی گفتی؟ چی داری میگی؟ نه نه! امکان نداره!

بعد ناگهان فریاد کشید، زانو زد، دستانش را روی سرش گذاشت و با جیغی جان سوز گفت:

- ورونیکا! دخترم! بگو یه چیزی! من این جام مامانت این جاست!
پرستار عقب رفت، برادرها دویدند تا مادر را بگیرند، اما او خودش را از دستشان کشید و دوباره فریاد زد:

- چرا من رو نبردی؟ چرا من رو جا گذاشتی دخترم؟!

پدر ورونیکا روی صندلی خم شد، صورتش را میان دستانش پنهان کرد و صدای گریه‌ی خفه‌اش در سکوت اورژانس پیچید.
خشایار دیگر نمی‌توانست بایستد، زانوهایش لرزیدند، خودش را کنار دیوار رها کرد و با صدای بریده گفت:

- من باعث شدم، اگه نگهش می‌داشتم، اگه فقط یه لحظه بیشتر صبر می‌کردم!

اشک‌هایش بر کف سرد بیمارستان چکید. تنها صدای نفس‌های بریده‌ی مادر و هق‌هق خفه‌ی پدر در فضا مانده بود.

دنیای همه‌شان با رفتن ورونیکا فرو ریخته بود.

پرستار با چهره‌ای جدی کنار در ایستاد و گفت:

- فقط کسانی که خیلی نزدیک هستن می‌تونن وارد شن و از دور یه نگاه بندازن.

ناگهان همه با شتاب به سمت در دویدند.

خشایار با پاهای لرزان و سنگینش ایستاد، قلبش می‌کوبید، انگار تپش‌هایش آخرین امید را فریاد می‌زدند.

به سمت در رفت، می‌خواست خودش را به او برساند.

پرستار جلو آمد و پرسید:

- شما کی هستید؟

خشایار با چشمانی پر از اشک، صدایی شکسته و بغض‌دار گفت:

- نامزدش.

پرستار لحظه‌ای سکوت کرد، بعد آرام اما قاطع گفت:

- متأسفم، فقط خانواده‌ی درجه‌یک می‌تونن وارد شن.

خشایار ناگهان فریاد زد، بغضش ترکید و اشک‌هایش بی‌امان روی گونه‌اش دویدند.

- نرو! فقط بذار یه لحظه، فقط یه لحظه ببینمش.

با دستان لرزانش در را هل می‌داد، می‌خواست خودش را به

ورونیکا برساند، به آخرین لبخندش، به آخرین نفس‌هایش.

می‌خواست فقط یک بوسه بر پیشانی‌اش بزند، بوسه‌ای که حالا

طعم وداع داشت، اما او دیگر رفته بود. او دیگر وجود نداشت.

چند نفر از حراست با صدای فریادش نزدیک شدند، بازوانش را

گرفتند تا او را بیرون ببرند.

خشایار در حالی که خودش را میان آن دست‌ها می‌کشید، با

صدایی گرفته فریاد زد:

- نه! تو رو خدا نه! اون تازه داشت می‌خندید، اون تازه داشت

زندگی از دست رفتش رو پس می‌گرفت!

گلوش گرفت از فریاد، از گریه، از دردی که تا مغزش تیر
می کشید، اما ادامه داد:
- نذارید برم، تورو خدا، همین جا می مونم فقط نگاش می کنم،
نمیرم داخل، قول میدم.
چشمانش خیس، صدایش لرزان و التماسش جان سوز بود.
آن قدر گفت و گفت تا بالاخره یکی از پرستارها با نگاهی دلسوزانه
اشاره کرد اجازه بدهند.
دست هایش را رها کردند. او به آرامی جلو رفت، پیشانی اش را
چسباند به شیشه ی سرد درِ اورژانس.
ورونیکا آرام آن سوی شیشه خوابیده بود.
دیگر نه صدایی از او می آمد، نه نفسی، نه حتی تکانی از
پلک هایش. سکوتی مطلق میانشان افتاده بود، سکوتی به سنگینی
مرگ.
صدای گریه ی خانواده در سالن می پیچید، اما خشایار دیگر ساکت
شده بود.
فقط نگاه می کرد، بی هیچ صدا، بی هیچ حرکتی و اشک هایش

بی‌وقفه روی شیشه می‌لغزیدند.
با صدایی آرام و شکسته گفت:
- قرار بود تا آخرش باهم باشیم.
چانه‌اش لرزید، اشک در صدایش پیچید:
- تو که یه کم پیش تو بغلم داشتی می‌خندیدی!
نفسش گرفت، و در میان آن همه سکوت، تنها صدای گریه‌ی او
بود که بی‌صدا می‌سوخت.
- قرار بود بزرگ‌ترین عروسی رو بگیریم.
اشک‌هایش بی‌وقفه سرازیر بودند.
دستش را بالا آورد، اما شیشه بین‌شان دیوار شد. فاصله‌ای به
اندازه‌ی یک نفس؛ اما دست‌نیافتنی.
در آن سوی شیشه، عشقش در سکوت خوابیده بود. در این سو،
مردی که تمامش را برای او گذاشته بود، خرد شد. مادر هنوز ناله
می‌کرد:
- دخترم، چرا من رو تنها گذاشتی؟
صدایش میان صدای گریه‌ها و زمزمه‌ی دستگاه‌ها گم می‌شد.

و خشایار همان جا ماند، میان نور سرد بیمارستان، با چشمانی که دیگر اشک نداشتند،
و قلبی که در سکوت، آهسته شکست.

پنج ماه گذشت، پنج ماهی که با اشک و آه و ناله گذشت؛ آهی از
عمق جان، از ته گلو!

در این پنج ماه، خشایار در سکوتِ خانه‌ای که هنوز بوی ورونیکا
را می‌داد، روز را شب و شب را صبح می‌کرد. خانواده‌اش از دیدن
حال و روزش خسته و نگران بودند. او نه بیرون می‌رفت، نه کاری
می‌کرد، نه حتی لبخند می‌زد، فقط می‌نشست و در میان
سایه‌های خاطره، برای خودش آواز می‌خواند.
رژي از روی میز برداشت، بازش کرد و خیره شد به رنگ سرخش.
- چه رنگ قشنگی، تو روی لبای ورونیکا می‌نشستی.

در آینه نگاهی به خودش انداخت؛ چهره‌ای خسته، موهایی
ژولیده، ریشی بلند و لباسی که معلوم نبود آخرین بار کی عوض
کرده. اهمیتی نداد. رژ را گذاشت، اما دستش به عطر ورونیکا

خورد، همان عطری که دیوانه‌اش کرده بود.
در شیشه را باز کرد، کمی از آن را در هوا پخش کرد و با چشمان
بسته نفس کشید.

- ورونیکا، چه عطری داشتی.

چشم باز کرد و به اتاق نگریست. اتاقی که دیگر صاحبش نبود،
اتاقی پر از غم و خاطره.

خانه هم غم داشت، نفسش هم غم داشت. هر گوشه‌اش بوی
ورونیکا را می‌داد. به سمت کمد رفت و درش را باز کرد. بغضش
ترکید.

زانو زد روبه روی لباس‌ها، سرش را میانشان پنهان کرد. با دستان
لرزان، لباس‌ها را در آغوش گرفت.

- بوی تنت رو میدن.

یکی از لباس‌ها را برداشت، محکم به بینی‌اش چسباند و عمیق
نفس کشید. بعد، آرام روی تخت دراز کشید، لباس را بغل گرفت
و چشمانش را بست.

قطره‌ای اشک از گوشه‌ی چشمش لغزید. در همان لحظه صدایی

آشنا از پشت سرش آمد:

- هنوز داری گریه می کنی؟ مگه قول ندادی محکم بمونی؟
به سرعت برگشت.

ورونیکا بود؛ بالای سرش، با همان لبخند همیشگی، همان
چشمان آرام.

لب‌های خشایار لرزید. نگاهش کرد، اما چیزی نگفت.
فقط لباس را محکم‌تر در آغوش گرفت و با صدایی گرفته گفت:
- می‌خواستم برات گل بیارم؛ ولی دیدم خونه‌مون بی گل نیست،
بوش هنوز این‌جاست.
لبخند زد، اما ورونیکا دیگر نبود.

فقط جای خالی‌اش مانده بود و بوی عطری که هنوز در هوا نفس
می‌کشید.

گاهی زندگی بی‌رحم است؛ همه چیزهایی که دوست داری، همه‌ی
امیدهایی که با دل و جان ساختی، یک‌باره از تو گرفته می‌شوند.
و تو می‌مانی و سکوتی سنگین و قلبی که باور نمی‌کند.

بغض‌هایت را فرو می‌خوری، اشک‌هایت را پشت لبخندت پنهان می‌کنی، اما هرگز فراموش نمی‌کنی، هرگز. گاهی دیر می‌فهمی، دیر می‌فهمی که باید کنار خانواده‌ات می‌بودی، باید دستشان را می‌گرفتی، باید می‌گفتی چقدر دوستشان داری.

گاهی زندگی تو را می‌برد و تو غافل می‌مانی، و وقتی برمی‌گردی، فقط سکوت و حسرت است که باقی می‌ماند. نگذار پشیمانی جای خنده و مهربانی را بگیرد. عزیزانت را امروز ببین، صدایشان را بشنو، دستانشان را لمس کن، پیش از آنکه دیر شود.

همان‌طور که خشایار آموخت، گاهی بزرگ‌ترین عشق، نگه داشتنِ یادِ یک عزیز است، حتی اگر دنیا، به او فرصتِ ماندن نداده باشد.

"پایان"

1404/8/19

جهت دانلود رمان های بیشتر و عضویت در انجمن به آدرس www.98ia3.IR مراجعه کنید.

آدرس انجمن در اینستاگرام: 98la.ir@

آدرس انجمن در تلگرام: www_98iia_com

آدرس انجمن: Forum.98ia.net

